

# اولدوز



مجروح با حسرت نگاهی به  
عکس انداخت. آن را بوسید و  
روی سینه‌اش گذاشت و گفت:  
«یه ماهی می‌شه خونه نرفتم،  
یعنی الان منتظره؟ خوب  
می‌شم برم اولدوزو ببینم؟  
وقتی داشتم اعزام می‌شدم  
خودش با همین دستای  
کوچیکش لباسام و تا زد و  
گذاشت توی ساک. بهش قول  
دادم که زود برمی‌گردم.»

۴۵۰۰۰ ریال



نسرین ژولایی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

The image displays the Basmala (Bismillah) in a highly stylized, bold black calligraphic font. The text is written in a cursive style with thick, expressive strokes. Above the main text, there are several lines of smaller, more delicate calligraphic elements, likely representing the diacritics (vowels) for the text. A small, intricate signature or mark is visible at the bottom left of the main text block.

سرشناسه

اولدوز

نسرین ژولایی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

سرشناسه: ژولایی، نسرین، متولد ۱۳۳۹

عنوان و نام پدیدآور: الدوز (مجموعه داستان های کوتاه) / نویسنده نسرین  
ژولایی

مشخصات نشر: کرج: نارین رسانه، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۹۰ ص:؛ ۱۴/۵ × ۱۲/۵ اس م.

شابک: ۹۷۸ - ۶۲۲ - ۷۸۳۲ - ۰۷-۵

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

شماره پروانه: ۶۷۷۱۱

شماره ثبت: ۵۳۷۹۷۵ - ۵۰۲۳۳ - ۹

موضوع: داستان های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴

موضوع: short stories, Persian--20th century

رده بندی کنگره: ۷۴۳۸ RIP

رده بندی دیویی: ۳ / ۲۶ ف ۱ ا

شماره کتابشناسی: ۲۳۲۰۶۵۸



www.narein.com

عنوان کتاب: الدوز (مجموعه داستان های کوتاه)

نوبت چاپ: اول

سال انتشار: ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰

قیمت: ۴۵۰۰۰۰ ریال

www.narein.com

توزیع و پخش: انتشارات نارین رسانه

حق چاپ برای انتشارات نارین رسانه محفوظ می باشد



مجموعه داستان‌های کوتاه  
نویسنده: نسرین ژولایی

نسرین ژولایی نویسنده خوزستانی تبار است که در ماهشهر متولد شد.

وی ۱۶ سال بیشتر نداشت که بدلیل علاقه به امام راحل (ره) به روشنگری پرداخت و در خط ایشان گام نهاد.

مجاهدتهای او از دوران انقلاب شروع میشود که با رژیم منحوس پهلوی به مبارزه برخاست سپس در کنار دیگر رزمندگان از جان گذشته و در خدمت به خلق دریغ نکرد و هم اکنون هم در سنگر دفاع سلامت حضور دارد. همانگونه که در مقام معلمی در جبهه نور بر ظلمت سر از پا نشناخت.

این نویسنده گرانقدر افتخار مداحی اهل بیت (ع) و خادمی ثامن الحجج علی ابن موسی الرضا ع را بعهدہ دارد.

این مجموعه حاصل سالها تلاش و مجاهدت این بانوی خوش قریحه است که در برگیرنده ی شیرین ترین و تلخ ترین وقایع زندگی این بانوی فداکار است لذت لحظه هایی با این کتاب گوارای وجودتان.

# اولدوز

نسرین ژولایی

## تقدیم به

این اثر را به همراه گرمای عشق درونی؛ به وجود پاک تمامی شهدا و جانبازان غیور و دل‌اور مردان ملت مسلمان ایران؛ تقدیم می‌داریم. افتخار داریم که با تقدیم این خرد؛ به آن بزرگ یادگاران بویژه همسر گرانقدرم «عبدالخالق امینیان فر» بر بهایش بیفزاییم. باشد که شاهین اندیشه ام تا همیشه گرداگرد خانه عشق گردد و بس.

فهرست

# اولدوز

نسرین ژولایی

۷.....	اعتصاب غذا.....
۱۳.....	قطع عضو.....
۱۸.....	ته مانده‌ی صدا.....
۲۲.....	درک درست.....
۲۷.....	خواب و بیدار.....
۳۳.....	مُشت‌های یک پارچه.....
۳۶.....	اخراجی.....
۴۲.....	خشب خالی.....
۴۵.....	اولدوز.....
۵۳.....	دود و آتش.....
۵۹.....	سجده‌ی خون.....
۶۳.....	ارزنده‌ترین.....
۷۰.....	آزادی.....

# اعتصاب غذا

**اولادروز**

نسرین زولایی



نسرین دیگر آن نسرین سابق نبود. او بخاطر عدم موافقت مادرش اصلا لب به غذا نمی‌زد و در خانه کمتر کنار سفره می‌نشست تا جایی که جسم نحیفش بسیار رنجور شد.

فاطمه که این اوضاع را می‌دید سعی می‌کرد بهترین غذاها را برای او بپزد، بلکه بتواند دلش به دست بیاورد و لقمه‌ای از غذا بخورد. نسرین در جایی شنیده بود که اگر می‌خواهید به خواسته‌های خودتان برسید، اعتصاب غذا کنید. با یادآوری این جمله سعی می‌کرد دل مادرش را به دست بیاورد.

او با این وضعیت روزها را با سختی به شب می‌رساند.

فقط با تر کردن لب‌هایش به اندکی آب بسنده می‌کرد در صورتی که روزها در گرمای وحشتناک ۵۰ درجه مجبور بود به همراه دوستانش برای بسته‌بندی کمک‌های مردمی که به جبهه ارسال می‌شدند به مسجد جامع که کیلومترها از خانه فاصله داشت برود.

هنگام بسته‌بندی ارزاق از رادیویی که همیشه روشن بود و لحظه به لحظه اخبار را

مخبره می‌کرد خون در رگ‌هایش به جوش می‌آمد. گرما و رفت و آمدهای پیاپی تمام رمق او را گرفته بود. در یکی از همین روزها هنگامی که به خانه برمی‌گشت سرگیجه‌های عجیبی به سراغش آمد. دستش را به دیوار گرفت تا در مقابل چشمان مردم زمین نخورد چشمانش داشتند سیاهی می‌رفتند و نمی‌توانست قدم از قدم بردارد. پلک‌هایش را به هم فشرد و نجوا کنان زیر لب گفت: «چیزی نمونده برسم، خدایا خودت کمکم کن.»

حالت تهوع لحظه‌ای دست از سرش بر نمی‌داشت. با گام‌های آهسته‌ای راه افتاد زبانش از فرط عطش خشکیده بود و دهانش مزه‌ی گس و تلخی داشت. وقتی به در خانه رسید در زبپ کیف دستی‌اش به دنبال دسته کلید گشت. وقتی آن را پیدا کرد کلید را به سختی در قفل چرخاند.

هنوز وارد خانه نشده بود که ناگهان حیاط با تمام گل‌های یاس توی آن به دوران درآمدند. تا می‌خواست تکیه‌اش را به دیوار بزند، همان‌جا در چارچوب در نقش زمین شد.

فاطمه که در انتظار آمدن نسرین مدام به حیاط سرک می‌کشید با دیدن این صحنه فریاد بلندی کشید. بچه‌ها یکی پس از دیگری سراسیمه خودشان را به حیاط رساندند و با دیدن نسرین که هم‌چنان بیهوش روی موزایک‌های حیاط افتاده بود، سراسیمه خودشان را به او رساندند. فاطمه در آن لحظه آنقدر ترسیده بود که با دست‌هایی که می‌لرزیدند به سرو صورت نسرین می‌زد تا بلکه بتواند او را به هوش بیاورد.

زرها با لیوان آبی که از شیر کنار حوض پر کرده بود، سر رسید و سعی کرد چند قطره از آن را روی صورت نسرین بپاشد، ولی این کارها اصلاً اثری نداشتند و نسرین مانند یک تکه گوشت در میان بازوان فاطمه و محمدعلی به این‌طرف و آن‌طرف تاب می‌خورد. فاطمه رو به محمدعلی فریاد زد: «دیدنی بچه‌ام از دست رفت. تو رو خدا برو به ماشین گیر بیار، باید برسو نیش درمانگاه.»

این را گفت و با درماندگی چند سیلی دیگر به صورت نحیف و رنجور نسرین کوبید، ولی نسرین که انگار در خواب عمیقی فرو رفته باشد، هیچ تکانی نمی‌خورد. محمدعلی که حسابی هُل شده بود خودش را به خیابان رساند و هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که در حیاط را کوبید. پیکان نارنجی رنگی در انتهای کوچه انتظار آنها را می‌کشید.

به هر سختی که می‌توانستند زیر بغل‌های نسرین را گرفتند و او را در صندلی

عقب ماشین جای دادند. پس از پرس و جوهای راننده که از سر کنجکاو بود و کسی حوصله‌ی جواب دادن به آنها را نداشت، ماشین با سرعت به طرف درمانگاه حرکت کرد.

به محض اینکه وارد محوطه درمانگاه شدند، محمدعلی پیاده و به دنبال برانکاردار وارد قسمت اورژانس شد. در این فاصله نسرین با ناله‌های ضعیفی که به سختی از ته گلویش شنیده می‌شد داشت به هوش می‌آمد.

با رسیدن برانکاردی که به در باز ماشین تکیه داده شد، فاطمه و محمدعلی با کمک چند نفر از پرستاران بخش نسرین را روی آن دراز کردند و او را در مقابل چشمان نگران فاطمه وارد بخش کردند. به محض متمرکز شدن برانکاردار سریعاً آستینش را بالا زده فشارش را گرفتند. فاطمه از شدت نگرانی تمام حواسش معطوف دهان دکتر بود. سریع پرسید: «آقای دکتر دخترم چش شده؟»

دکتر از بالای عینک نگاهی به چهره‌ی پریشان فاطمه انداخت و پرسید: «شما کی بیمار هستین؟»

«مادرش آقای دکتر، مادرش هستم.»

محمدعلی که در پایین تخت ایستاده بود گفت: «این بچه چند روزه لب به غذا نزده، بخاطر جبهه اعتصاب غذا کرده. همین مادرش مخالفت کرد که به این روز افتاده.»

دکتر برای اطمینان خاطر بار دیگر به عقربه‌های فشارسنج نگاه کرد و گفت: «فشارش خیلی پایینه.»

سپس با عجله خودکار را روی کاغذ چرخاند و گفت: «سریع داروهاش و بگیرین بیارین، باید بهش سرم وصل کنیم.»

نسرین آرام آرام پلک‌هایش را از هم باز کرد. به اطراف نگاهی انداخت. با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد رو به پدرش کرد و پرسید: «بابا این‌جا کجاست؟»

دکتر نگاهی به نسرین و سپس نگاهی به فاطمه انداخت. بهتر دید او را برای گرفتن دارو بفرستد تا بتواند دلیل اعتصاب غذا را از خود نسرین بشنود. نسخه را به طرف فاطمه دراز کرد و هنوز حرفی نزده بود که فاطمه نسخه را از دست دکتر در هوا قاپ زد و رو به محمدعلی گفت: «حواست بهش باشه، من برم داروها رو»

بگیرم بیام.»

این را گفت. پایین چادرش که به دست و پایش می‌پیچید را توی مشتش مجاله کرد و از اتاق بیرون زد.

دکتر از همین فرصت کوتاه استفاده کرد و به طرف نسرین که صورتش مانند گچ سفید شده بود خم شد، پرسید: «دخترم حالت چطوره؟ نگران نباش الان بهت سرم تزریق می‌کنم بهتر میشی، ولی چرا اعتصاب غذا؟ راه دیگه‌ای نبود؟»

نسرین با شنیدن این حرف انگار که بغضش سرباز کرده باشد، اشک در چشمانش حلقه زد و با صدای بریده بریده‌ای التماس کنان گفت: «آقای دکتر دستم به دامت، من می‌خوام برم جبهه، ولی اینا رضایت نمی‌دن.»

محمدعلی که داشت مکالمه‌ی هر دوی آنها را می‌شنید آه بلندی کشید و مثل همیشه در سکوت سرش را به چپ و راست تکان داد.

دکتر که انگار تازه متوجه موضوع شده بود با چشمتکی به نسرین قول مساعدت داد و از تخت فاصله گرفت.

در همین لحظه فاطمه سراسیمه و نفس نفس زنان با کیسه‌ی دارویی که توی دستش بود وارد اتاق شد. آن را به دست دکتر داد و رفت سراغ نسرین.

دکتر چند آمپول داخل سرم تزریق کرد و همین‌طور که سعی می‌کرد سوزن آنژیوکت را در رگ نسرین فرو کند، پرسید: «خانم ژولایی اصلا به این قضیه فکر کردی که امکان داشت دخترت در اثر همین اعتصاب غذا بمیره؟»

در همین لحظه بود که بغض فاطمه ترکید: «آخه آقای دکتر می‌دونی مشکل چیه؟ بدبختی اینه که اون اصرار داره بره جبهه.»

دکتر مثل کسانی که انگار از موضوع خبر ندارد، چهره اش را توی هم برد و با بی‌تفاوتی شانه‌هایش را بالا انداخت.

«خب بره مگه چی می‌شه، بخاطر همین باهات مخالفت کردین؟ اگه می‌مرد چی؟»

اسم مرگ که آمد، فاطمه لب‌هایش را به دندان گزید. با گوشه‌ی چادرش اشک‌هایش را پاک کرد و ادامه داد: «ای خدا یکی نیست بگه آخه دخترو چه به

محمدعلی هم‌چنان در گوشه‌ای از اتاق ایستاده و سکوت کرده بود. او داشت به پایان ماجرا فکر می‌کرد که بالاخره این موضوع به کجا خواهد رسید.

بار دیگر صدای دکتر در فضای اتاق پیچید: «وقتی خودش دلش می‌خواد ولش کنید بره، دختر و پسر نداره که، در حال حاضر مملکت نیاز به رزمنده داره. حتما این جریزه رو داره و توی جبهه دوام میاره که می‌خواد بره. اینقدر پایپش نشید، یه بلایی سرخودش میاره پشیمون می‌شین‌ها...»

این را گفت و دوباره از بالای عینک نگاهی به نسرین انداخت و چشمک دیگری همراه با لبخند نثار او کرد.

فاطمه با شنیدن حرف‌های دکتر دیگر چیزی نمی‌گفت و عمیقا در فکر فرو رفته بود و این نشانه‌ای از تسلیم او در مقابل خواسته‌ی نسرین به حساب می‌آمد.

چند روزی از این موضوع می‌گذشت و حال نسرین که در خانه بستری شده بود کم‌کم رو به بهبودی می‌رفت. وقت آن رسیده بود که بار دیگر فرم را برای امضا در مقابل مادر و پدرش بگذارد، ولی هنوز از نگرانی اینکه باز هم امکان دارد آنها این فرم را امضا نکنند، دلشوره داشت.

نزدیکی‌های عصر بود و هر کدام از بچه‌ها در خانه مشغول کارهای خودشان بودند. نسرین آرام پتو را کنار زد و از رختخواب بیرون آمد و به طرف کمد کتابه رفت. پس از اینکه چند کتاب را توی قفسه‌ها بالا و پایین کرد، کاغذی از لابلا یکی از کتاب‌ها بیرون کشید و با خودکاری که در لبه‌ی قفسه انتظار او را می‌کشید به طرف پذیرایی راه افتاد.

فاطمه مشغول پاک کردن حبوبات بود و سینی گردو بزرگی را که توی دستش بود توی هوا تاب می‌داد و محمدعلی درست در بالای اتاق که جای همیشگی‌اش بود به بالش‌های گرد تکیه زده و سرش را روی روزنامه‌ی توی دستش فرو برده بود.

هر دوی آنها با دیدن برگه‌ی توی دست نسرین به هم خیره شدند. انگار چاره‌ای جز تسلیم در مقابل او نداشتند.

قطع عضو

اولادور

نسرین زولایی

استاد امین نژاد هنگامی که برگه اعزام را به او می‌داد گفت: «رسیدی اون جا این کاغذ رو ببر پیش رئیس بیمارستان تا رهنمود لازم را بهت بده.»

همین‌طور که برای پیاده شدن در راهروی مینی‌بوس ایستاده بود، دست به داخل کیفش برد. وقتی کاغذ را لمس کرد کمی خیالش راحت شد و با گفتن خسته نباشید به راننده از پله‌ها پایین آمد. حالا او در مقابل بیمارستان صحرائی که اصلاً انتظارش نمی‌رفت در آن‌جا مشغول بکار شود مات و مبهوت ایستاده بود. زیرا تصور او از اعزام به بیمارستان صحرائی، بیمارستانی در خط مقدم بود که با چادر آن را پوشانده باشند.

جای تامل نبود قدم هایش را تند کرد. در مسیر ورود به بیمارستان برگه را از توی کیفش بیرون کشید و همگام با پرسنل وارد راهروی طولی که در گوشه گوشه‌ی آن مجروحین زیادی روی برانکارد یا زمین دراز کشیده بودند شد. صدای ناله‌های بعضی از مجروحین از شدت درد در فضا می‌پیچید. هرازگاهی نسرین بالای سر یکی از آنها می‌ایستاد و با اندوهی که به جان‌سختی می‌زد خیره می‌شد.

آنقدر این اندوه زیاد بود که او کاملا فراموش کرده بود اول باید فرم اعزام را به اتاق رئیس بیمارستان ببرد تا پس از تایید مشغول به کار شود.

ناخودآگاه به هر کدام از مجروحین می‌رسید سعی می‌کرد کاری برای او انجام بدهد. سرم دست یکی را چک کند یا به هر کدام از آنهایی که از فرط درد امام حسین «ع» را صدا می‌زدند دلداری بدهد.

چند دقیقه‌ای به همین منوال گذشته بود که دوباره یاد حرف استاد امین نژاد افتاد. سرش را از سینه‌ی بانداژ شده‌ی یکی از زخمی‌ها بالا آورد. تمام پرسنل بیمارستان در حال تکاپو بودند.

چند اتاق در سمت چپ و تعدادی نیز در قسمت راست قرار داشتند. با خودش گفت: «خدایا این‌جا چه خبره؟ ما راحت تو خونه‌هامون نشستیم و اصلا خبر نداریم این جنگ نابرابر چه بلایی سرما آورده.»

از یکی از پرستارهای خانوم که داشت با عجله به طرف یکی از همان اتاق‌ها میرفت پرسید: «ببخشین اتاق رییس بیمارستان کدوم طرفه؟»

و پرستار بدون آن‌که بایستد با دست اتاق انتهایی راهرو را به او نشان داد. در میان صداهای فریاد دلخراش مجروحین خودش را به انتهای راهرو رساند.

در همان لحظه نگاهش به در پشت بیمارستان گره خورد. آمبولانس‌هایی که برای دیده نشدن، خودشان را کاملا گل الود کرده بودند یکی پس از دیگری می‌ایستادند و تعدادی از برادران با عجله مجروحین بدحالی را که در حال شهادت بودند، از آن تخلیه می‌کردند.

وقتی این مجروحین روی برانکارد یکی‌یکی از مقابل او می‌گذشتند ناخواسته همان‌طور که جلوی در اتاق رییس بیمارستان ایستاده بود، دستش را روی گوش‌هایش گذاشت و چشمانش را بست تا کمتر صدای ضجه‌ی آنها را بشنود. تمام راهرو پر از خون بود. در آن میان نگاهش روی نوجوانی سر خورد که دستش را از فرط خونریزی با چفیه بسته و بالا گرفته بود و داشت از سوزش قطع انگشتانش با ترکش آرام آرام گریه می‌کرد.

جلو رفت. دوباره به چفیه‌ای که از خون خیس شده بود، خیره شد. می‌خواست حرفی از روی دلداری به نوجوان بگوید، ولی زبان در دهانش نمی‌چرخید. این اولین باری بود که این همه خون را یک‌جا می‌دید.



با اینکه نسرين آموزش‌های کمک بهیاری را قبلاً گذرانده بود، ولی تمام مراحل تزریقات و بخیه زدن‌ها و پانسمان‌ها روی ماکت‌های بی‌جانی که به این منظور تهیه شده، انجام شده بود، ولی حالا در مقابلش انسان‌هایی را می‌دید که از جراحت‌شان خون به بیرون فواره می‌زد و برای التیام زخم‌شان فریاد می‌زدند و التماس می‌کردند.

صحنه‌های دردناکی می‌دید صحنه‌هایی که طاق‌ت انسان را طاق می‌کرد. یکی شکمش پاره شده بود و همه بالای سر برانکارد از همان لحظه‌ی ورودش تلاش می‌کردند روده‌هایش را به داخل شکمش برگردانند تا اتاق عمل خالی و برای بخیه کردن شکم او آماده شود.

مجروح دیگری یک چشمش از حدقه بیرون زده و با چشمی که روی گونه آویزان بود در انتظار جراحی فریادهای جگرخراش می‌کشید و مدام از درد بیهوش می‌شد و تعدادی از آنها در انتظار قطع عضو سیاه شده بودند. فرقی نمی‌کرد دست یا پا.

تا می‌خواست چفیه را کنار بزند نوجوان مانع شد. برای آرام کردن او گفت: «نترس من پرستارم. آروم این و کنار بزن ببینم دستت چی شده؟»

با این حرف نسرين نوجوان که هم‌چنان گریه و بیتابی می‌کرد چفیه را کنار زد. به یک‌باره خون از انگشت قطع شده به بیرون فواره زد. نسرين که دیگر بی‌طاق‌ت شده بود، رو به یکی از پرستارها گفت: «دست این مجروح بخیه می‌خواد.»

پرستاری که به او خانم انصاری می‌گفتند، انگار از این حرف نسرين بدش آمده باشد، ابروهایش را توی هم گره کرد و شانه‌هایش را به نشانه بی‌توجهی بالا انداخت: «خب به من چه؟ مگه نمی‌بینی این‌جا چه خبره؟ یه لحظه‌ام بی‌کار نیستیم، اگه می‌توننی خودت انجام بده.»

و بدون اینکه توجهی به حال نوجوان در حال گریه کند، از آن‌جا دور شد. این خیر مقدمی بود که نسرين از همان بدو ورود به بیمارستان دریافت کرد. ناچاراً خودش آستین بالا زد. او که خودش را برای هرگونه سختی‌ای آماده کرده بود، چادرش که در این‌گونه مواقع به دست و پایش می‌پیچید را از سرش باز کرد و آن را داخل ساکش گذاشت.

مغنه‌ی بلندی که تا روی شکمش را می‌پوشاند و روپوش سفیدی که پوشیده بود، حرکت او را تندتر می‌کرد. رو به نوجوان گفت: «همین‌جا بمون الان برمی‌گردم.»

به طرف میزی که در کنار راهرو، پر از باند و لوازم ضد عفونی کننده بود رفت. چند

لوله باند، سرم، آنژوکت و چند برگ گاز استریل برداشت و دوباره به طرف نوجوان برگشت و گفت: «من فعلا زخم‌ت رو موقت می‌بندم تا اتاق عمل خالی بشه. نگاه کن بین مجروحین بدحال زیادی منتظر جراحی هستن، فکر نکنم حالا حالاها نوبت به تو برسه. بزار زخم‌ت رو ببندم و یه سرم بهت وصل کنم تا کمی دردت آروم بشه.» این را گفت و بدون اینکه منتظر تایید نوجوان بماند چفیه را کنار زد. خونی که از انگشت قطع شده به بیرون می‌جهید روی روپوش سفید او پاشید. نسرین فوراً در چند دقیقه دست او را باندپیچی کرد و سوزن آنژوکت را در پوست دست او فرو برد. دوباره نگاهی به اطراف انداخت. نیاز به پایه‌ی سرم داشت، ولی به دلیل زیادی مجروح در بیمارستان پایه‌ای در آن قسمت وجود نداشت. به داخل اتاق‌ها سرک کشید.

هرجا را گشت چیزی پیدا نکرد. نوجوان را در گوشه‌ای از همان راهرو نشاند و پس از وصل آنژوکت سرم را به دست دیگر او داد و گفت: «سعی کن زیاد تکون نخوری تا رگت پاره نشه، به خاطر اینکه خیلی خونریزی کردی رگ گرفتن دوباره ازت خیلی سخته.»

این را گفت و پس از مرتب کردن مغنعه و پاک کردن خون ریخته شده روی آن، چند ضربه به در اتاق رئیس زد. کناری ایستاد و کمی گوش کرد، ولی صدایی از داخل اتاق شنیده نشد. دوباره چند ضربه دیگر به در زد. این بار گوشش را به در چسباند. بازهم خبری نشد. دستش را روی دستگیره گذاشت و آرام آن را باز کرد.

انگار کسی داخل اتاق نبود، ولی همان‌جا هم پر از تخت‌هایی بود که تعدادی از مجروحین روی آنها در حال استراحت یا بیهوش افتاده بودند. به طوری که آدم را یاد اتاق ریکاوری می‌انداخت. ناچاراً در را بست و برای پیدا کردن رئیس بیمارستان به طرف اتاقی که پارچه‌ی سبز رنگی آن را از تمام اتاق‌های دیگر متمایز می‌کرد رفت.

هنوز چند قدمی نمانده بود که یک‌نفر از پرسنل که لباس‌های سبز رنگ تن او از خون زیادی که روی آن پاشیده به رنگ سبز لجنی درآمده بود بیرون آمد و با چاقوی بزرگی که در دست داشت به اطراف زل زد و با صدای بم و بلندی رو به پرستارها گفت: «دیگه قطع عضو نداریم؟»

ته مانده ی صدا

اولادروز

نسرین ژولایی

همین که چشم باز کرد خودش را روی پله‌های زیر زمین دید. این اولین باری بود که می‌خواست وارد زیر زمین بشود. حس کنجکاو‌ی او به خاطر دانستن حال مجروحی که تازه یکی از پاهایش را قطع کرده بودند او را به آن‌جا کشیده بود. پله‌ها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت. از دیدن صحنه‌ای که در مقابلش بود به وحشت افتاد. مجروح چشمانش را بسته و هنوز بیهوش بود. پتویی را که با آن بدنش را حمل کرده بودند هنوز در زیرش به چشم می‌خورد و بلوز سبزی که به تن داشت، نشان می‌داد یکی از بسیجیان پاسدار است.

موش بزرگی به خاطر بوی خون روی پای قطع شده‌ی او افتاده بود و تلاش می‌کرد بانداژهای پای او را بجود. نسرین که شدیداً از موش می‌ترسید در جای خودش می‌خکوب شد. کمی فکر کرد اگر آن موش موفق به جویدن بانداژ می‌شد چه اتفاقی می‌افتاد؟ سکوت بیداد می‌کرد.

باید تا آن موشه به جراحت نرسیده کاری انجام می‌داد. در همان لحظه نگاهش به پایه‌ی سِرمی که در کنارش بود افتاد.

برداشتن پایه‌ی سِرم نیاز به سرعت عمل بالایی داشت. نفس عمیقی کشید و در یک چشم بهم زدن با جستی خودش را به پایه رساند. موش که تازه متوجه حضور او شده بود می‌خواست فرار کند، ولی نسرین همین‌طور که داشت از وحشت فریاد می‌کشید، پایه‌ی سِرم را روی سر موش فرود آورد.

به محض اینکه خیالش از طرف کشته شدن موش راحت شد، کنار مجروح نشست. انگار می‌خواست مطمئن شود آسیبی به پای باندپیچی شده‌ی مجروح نرسیده است.

با صدای بلند و بمی که از پشت سرش شنید به خودش آمد: «خانوم ژولایی، خانوم ژولایی...! این جا چی کار می‌کنی؟ اومدیم این چند تا مجروح رو انتقال بدیم. شما برو بالا اون جا به حضورت بیشتر نیازه.»

باشنیدن این که می‌خواستند مجروحین قطع عضو را از آن زیرزمین خارج کنند، خدارا شکر کرد و پله‌ها را به سمت راهروی بیمارستان طی نمود.

به محض اینکه بالا آمد، نگاهش به یکی از مجروحینی که روی برانکارد دراز کشیده و منتظر خالی شدن اتاق عمل بود گره خورد. رزمنده داشت درد می‌کشید. این را می‌شد از چشمانش که آنها را هرازگاهی از شدت درد زیاد روی هم فشار می‌داد فهمید. با دیدن نسرین آرام پلک‌هایش را از هم فاصله داد و با صدایی که از ته حنجره‌اش به سختی بیرون می‌زد، صدا کرد: «خا...نو...م پرستا...را!»

نسرین سریعا خودش را به او رساند و پرسید: «کجات مجروح شده؟»

و نگاهش روی سینه‌ی مجروح او که ترکش به آن روز درآورده بود ماسید. خون از هر طرف به بیرون می‌زد و رنگ پتوی سبز را سیاه کرده بود. باید کاری می‌کرد، همین که می‌خواست دست به کار شود، دکتر از توی اتاق عمل به بیرون سرک کشید و گفت: «طاقت بیار قهرمان، دیگه نوبتت رسیده.»

هم‌زمان دونفر از خدمه خودشان را به برانکارد رساندند و هر کدام سعی کردند یک طرف آن را بگیرند و او را به اتاق عمل ببرند. رزمنده همین‌طور که درد می‌کشید دوباره صدا زد: «خانوم پرست...ار...» با اشاره‌ی او هر دو نفر دست نگه داشتند و برانکارد را روی زمین گذاشتند. منتظر بودند تا حرفش را بزند و اگر چیزی می‌خواهد به پرستار بگوید. نسرین جلو آمد. صدای بریده بریده‌ی او زیاد واضح نبود و اصلا معلوم نبود چه می‌گوید. مجبورا نسرین گوشش را به دهان او نزدیک کرد. او همین‌طور که داشت نفس‌نفس می‌زد، ادامه داد: «این و به تمام

دختر و زن‌های وطنم بگو، بهشون بگو که ما بخاطر حجاب و ناموسمونه که داریم از جونمون مایه می‌زاریم.»

خدمه دو سر برانکارد را گرفتند و او را که داشت از فرط خونریزی بیهوش می‌شد، به اتاق عمل بردند، ولی نسرین مات و مبهوت در همان‌جا ایستاده بود و داشت به حرف‌های او درباره‌ی حجاب فکر می‌کرد. حجابی که باعث ریختن خون‌های زیادی شده بود. همان‌طور که پشت در اتاق عمل ایستاده بود، گذشته‌های خیلی دور را مرور می‌کرد. از زمانی که مادر بزرگش به او روسری هدیه داده بود تا دوران تلخ و شیرین دبیرستان و تمسخر دانش‌آموزان بخاطر روسری سر کردن او، همه و همه مانند فیلمی از مقابل دیدگانش می‌گذشتند.

\*\*\*\*\*

درک درست

اولادروز

نسرین ژولایی

موهایش را دم اسبی بسته بود. مادر بزرگش وقتی او را دید چشم‌هایش از موهای بی روسری او گشاد شد، ولی چیزی نگفت. وقتی مادرش خدا حافظی کرد و رفت، دستی از روی محبت به موهای بلند نسرین کشید و گفت: «حیف این موها نیست دخترم؟ چرا مثل من و مادرت روسری سر نمی‌کنی؟ دیگه به سن تکلیف رسیدی!»

«نه مامان بزرگ هنوز یه ماه مونده.»

لبخندی زد و گفت: «باشه دخترم، من می‌خوام برم مسجد.»

«پس منم باهاتون میام.»

نگاه کوچک دامن کوتاه نسرین را نشانه رفت. یکی از ابروهایش را بالا داد و با دو دلی گفت: «دامن و بدون جوراب پوشیدی؟ حیف پاهای تو نیست که آفتاب داغ دزفول بسوزونتش، این‌طوری که نمی‌تونی بیایی مسجد.»



نسرین نگاهی به انگشت‌های لاک زده‌اش و کفش جلو باز صورتی‌اش کرد.

نمی‌دانست چه پاسخی به مادر بزرگش بدهد و فقط نگاهش بین مادر بزرگ و پاهایش رد و بدل می‌شد.

چند روزی از آمدن او به دزفول می‌گذشت. کوکب هر روز به حسینیه می‌رفت تا به همراه خانم‌های همسایه مسجد را برای آقایان و حسینیه را برای خانم‌ها آماده کند.

رادیوی قدیمی و کهنه‌ی پدر بزرگ در گوشه‌ای از حیاط، کنار بلندگوی بوقی نصب شده بود تا خانه نیز حال و هوای سوگواری محرم را بگیرد.

کوکب در حالی که هر دو دستانش در زیر چادر پُر بودند، وارد حیاط شد و نسرین با خوشحالی کودکانه‌ای به استقبالش دوید.

او در همان ابتدای حیاط چادرش را انداخت و نسرین را به آغوش کشید. کیسه‌ی قند و شکری را که برای نذری گرفته بود کنار گذاشت و کادوی بسته بندی شده‌ی زیبایی را روی پاهای نسرین گذاشت.

او با ذوق هدیه‌ای که از مادر بزرگش دریافت کرده بود، کادو آن را ایستاده باز کرد. اولین چیزی که به چشمش خورد رنگ آبی بود. کوکب برای باز کردن هدیه به کمک او آمد و کادو را برایش باز کرد. وقتی لب‌های خندان نسرین را دید روسری را روی سرش گذاشت و آن را گره زد و او را در چادر سفید گل‌گلی دوخته نشده پیچید. نسرین گره‌ی روسری را توی دست گرفت، آن را لمس کرد. جنسش لطیف‌تر از ابریشم بود. نگاهی به گل‌های ریز سفید چادرش انداخت. در همان نگاه اول دلش را برد. سفید بود مثل شکوفه‌های یک تکه ابر. کوکب گفت: «ماشالله دخترم چه ناز شده، بین حجاب چقدر بهت میاد! برو بالا توی آئینه خودت رو ببین، فرشته کوچولوی من.»

«مرسی مامان بزرگ خیلی دوسش دارم، انگار یه تیکه از آسمون روی سرمه.»

کوکب لبخندی زد. دست‌های کوچک او را گرفت و روی سکوی توی حیاط نشانند: «دخترم محرم نزدیکه، دوست دارم از فردا این چادر رو سرت کنی؟»

«یعنی به سن تکلیف رسیدم؟»

«سن مهم نیست دخترم، قلب مهمه. تو قلب مهربونی داری من دوست ندارم سیاه بشه.»

صدای اذان مغرب رشته کلام کوکب را پاره کرد: «ببینم بلدی نماز بخونی؟»  
متفکرانه جواب داد: «هنوزنه.»

«پس تو این مکتبها چی به شما یاد می‌دن؟ وضو چی بلدی وضو بگیری؟»  
وقتی نگاه بی خیال نسرین را دید که هم‌چنان غرق دیدن چادرش بود، لبخند زد و گفت: «ایرادی نداره، خودم بهت یاد می‌دم.» و با گفتن یا علی دست روی زانوانش گذاشت و از روی تخت کُنده شد.

لحظه‌ای بعد کوکب وضو می‌گرفت و به نسرین هم یاد می‌داد، ولی نسرین بیشتر آب بازی می‌کرد تا وضو. کوکب که برای نماز قامت بست، نسرین کنارش ایستاده بود. کوکب حمدوسوره را بلندبلند می‌خواند تا نسرین نیز همراه او تکرار کند، ولی نسرین با انگشتان دستش، چادرش را بالا آورده بود و خیره به آن‌ها نگاه می‌کرد. وقتی کوکب به رکوع رفت، نسرین هم به تبعیت از او خم شد و به منظره‌ی مقابلش خیره شد. انگشت پاهایش را تکان می‌داد. حسابی از این خم و راست شدن‌ها خنده‌اش گرفته بود که با الله اکبر قاطع کوکب خودش را جمع و جور کرد.

به اصرار حاج مشهدی<sup>۱</sup> یک بلندگوی بوقی نارنجی رنگ در گوشه‌ای از حیاط روی دیوار قرار داده بودند که اغلب روضه‌های حاج کافی را پخش می‌کرد. نزدیک اذان مغرب رادیو را روشن می‌کردند. کوکب لبه‌ی سکو می‌نشست و با سوز صدای کافی گریه می‌کرد. بیشتر روضه‌هایش در خصوص اهل بیت و حضرت مهدی (عج) بود. در این چند هفته نسرین حسابی با صدای حاج کافی انس گرفته بود. یکی دوبار که سعی می‌کرد مثل مادر بزرگش بنشینند و گریه کند کوکب به او گفت: «نمی‌خواد گریه کنی، فقط دقت کن ببین داره از چی حرف می‌زنه، یا اینکه چی می‌خواد بهت بگه. ببین چی به روز امام معصوممون آوردن. گریه که فایده نداره.»

حالا نسرین نیز مانند مادر بزرگش روی سکو نشسته بود و به روضه گوش می‌داد. صدای توی بلندگو داشت از غریبی حضرت مهدی «عج» در زمان حال می‌گفت. صدای اذان در بین صدای حاج کافی گم شد.

نسرین وضو گرفت و مثل همیشه کنار مادر بزرگش به نماز ایستاد. رکعت اول را آرام خواند، ولی رکت دوم کمی حوصله‌اش سر رفت. این پا و آن پا کرد و بالاخره سلام نمازش را داد. او پس از کمی ذکر، بلند شد و برای رکعت‌های بعدی دوباره قامت بست. این بار اصلاً حوصله نداشت کلمات را درست ادا کند. با عجله و خیلی سریع نمازش را خواند و کنار سجاده‌اش نشست.

کوکب کمی تن صدایش را بالا برد و حمد و سوره را بلند خواند، ولی نسرین بی‌خیال دانه‌های تسبیح را با چادرش تمیز می‌کرد. کوکب بعد از سلام نمازش گفت: «چرا با من نمازت رو نخوندی؟ دختر تو مگه مرغی! چرا این قدر تندتند خوندی، مگه دنبالت کردن؟ دیگه این طوری نماز نخون، چون تو داری با خدا حرف می‌زنی. با خالق خودت این قدر تند حرف زدن یه نوع بی‌ادبی به حساب میاد.»

با این حرف چهره‌ی کودکانه‌ی نسرین توی هم رفت: «ولی مامان بزرگ من بی‌ادب نیستم.»

«پس چرا تندتند نمازت رو خوندی؟ اگه یکی با عجله باهات حرف بزنه می‌فهمی چی داره می‌گه؟»

\*\*\*\*\*

# خواب و بیداری

اولدوز

نسرین ژولایی

صدای برپا توی کلاس پیچید و نسرین را به خودش آورد. خانم احمدی از کلاس رفته بود و حالا آقای رحیمی، معلم انشا در صندلی او جا خوش کرده بود. خودکارش را روی میز گذاشت و طبق روال همیشگی شروع به حضور و غیاب کرد.

چند دقیقه‌ای نگذشت که سوسن رجبی برای خواندن انشاء پای تخته ایستاد. مرضیه از نیمکت عقبی سرش را جلو آورد و گفت: «بچه‌ها انشا نوشتید؟»

امیر بدون توجه به نگاه‌های معلم که به او زل زده بود جواب داد: «کاری نداشت که، موضوع آزاد بود.»

نسرین نگاهش را به سمت معلم چرخاند. آقای رحیمی قلبی مهربان داشت. او با موهای فرفری و رنگ پوست گندمگونش همان‌طور که به صندلی تکیه داده بود، با چشمانی نیمه باز و خمار به بچه‌ها نگاه می‌کرد. نسرین هر وقت که به او نگاه می‌کرد، یاد پیرمرد سر کوچه‌اشان می‌افتاد که بی‌هدف ساعت‌ها جلوی بقالی می‌نشست و همیشه چرت می‌زد. مسعود همیشه وقتی از آن جا رد می‌شد و او را

می‌دید با خنده می‌گفت: «کشتی هات غرق شده، حالت مساعد نیست.»

آقای رحیمی بینی‌اش را بالا کشید و صاف روی صندلی نشست. گفت: «بچه‌ها کسی هست که بخواد انشاش رو بخونه؟»

زهره‌ها دستش را بلند کرد: «آقا اجازه، من پیام بخونم؟»

زهره‌ها قدبلندی داشت. برای همین در انتهای کلاس می‌نشست. در یک چشم به هم زدن از جلوی بچه‌ها رد شد و وسط تخته سیاه ایستاد. آقای رحیمی گفت: «موضوع انشات درباره‌ی چیه؟»

«آقا اجازه، در خصوص فقر هستش.»

آقای رحیمی از محتویات انشای او تا حدودی باخبر شد. با خیال راحت در صندلی‌اش فرو رفت و به چرت زدن ادامه داد. زهره دفتر ۴۰ برگ زرد رنگ‌اش را باز و شروع کرد. دریای خلیج فارس مقابل چشمان من است. دریا را با همه‌ی عظمتش می‌بینم.

دریا آرام و یکنواخت است. هرازگاهی یک موج به طرف ساحل می‌آید و فاصله‌ی بین غروب و ساحل را یکی می‌کند.

با صدای زهره که در کلاس می‌پیچید، همه محو حرف‌های او شده بودند. با این چند جمله انشاء را تمام کرد.

به هر دری می‌زنیم یا بسته است یا پشت آن با قدرت زیادی ایستاده‌اند. دیگر از این تن خسته‌ی ایران چیزی باقی نمانده است. بیایید تا سدها نشکسته فکری برای ایران بکنیم. فرزندان ایران، آیا وقت آن نرسیده است که دست در دست هم بدهیم و خائنین را از وطنمان بیرون بی‌اندازیم؟

سرش را بالا آورد. نفس عمیقی کشید و دفترش را بست. تمام کلاس به یک‌باره در سکوت فرو رفت. کسی جرات نداشت حتی پلک بزند.

بیشتر از همه نسرین دلهره آینده زهره را داشت. زهرایی که با بچه‌های دیگر در تیم او قرار داشتند و در این مدت کوتاه بسیار تلاش می‌کردند، به طور نامحسوس در میان دانش آموزان به روشنگری برای انقلاب بپردازند. قصدشان این بود که تمام دانش‌آموزان مدرسه را بیدار کنند و به آنها بفهمانند که چه بر سرشان

می‌آید. هیچ‌کس در مدرسه حق نداشت راجع به این مسائل صحبتی به میان آورد، ولی برخلاف تمام توصیه و گوش‌زدهای نسرین، زهرا بی‌پروا داشت این قانون را نقض کرد.

همه نگران زهرا بودند. خوبی کار این‌جا بود که آقای رحیمی هم‌چنان در چرت به سر می‌برد و متوجه اتفاقات اطرافش نبود. نسرین نفس حبس شده‌ی توی سینه‌اش را بیرون داد و در دل خدا را شکر کرد که آقای رحیمی هنوز در حال چرت زدن بود و چیزی از انشای زهرا متوجه نشده است. او در ذهن خودش هم‌چنان فکر می‌کرد که زهرا دارد از موضوع کلیشه‌ای، مانند فقر حرف می‌زند، ولی همه‌ی اعضای کلاس متوجه شده بودند که فقر فرهنگی و رژیم را هدف گرفته بود..

چند نفر از دانش‌آموزان پسر، زمانی که نسرین روسری سر کرد مسخره‌اش می‌کردند. آنها نیز این‌بار خیلی ترسیده بودند و لب از لب باز نمی‌کردند و تنها یک سوال در ذهن همه‌ی دانش‌آموزان به وجود آمده بود، زهرا این شجاعت را از کجا آورده است؟

جنایت‌های اخیر ساواک برای مردم تهران و حومه به قدری وحشتناک بود که کسی حتی جرات نمی‌کرد توی ذهنش به این چیزها فکر کند، ولی اینک زهرا در مقابل تمام همین دانش‌آموزان، شجاعانه حرف خودش را زده بود.

در آن میان نسرین اولین کسی بود که دست‌هایش را محکم به هم کوبید و برای زهرا دست زد. ترس بقیه بچه‌ها که ریخت، آنها نیز برای زهرا دست زدند. با صدای دست زدن بچه‌ها در یک آن آقای رحیمی از جا پرید. بلافاصله خودش را روی صندلی جمع و جور کرد. دفتر زهرا را گرفت و خودکارش را پایین دفتر زهرا چرخاند. نمره ۱۶ به انشای او داد و از بچه‌ها پرسید: «انشای زهرا چطور بود؟»

کسی جرات اظهار نظر نداشت. نسرین سریعاً از جایی که نشسته بود بلند شد: «آقا از فقر و دریای خلیج فارس داشت صحبت می‌کرد، خوب بود.»

آقای رحیمی خمیازه‌ی کشداری کشید و ادامه داد: «کس دیگه‌ای هست که انشاش رو بخونه؟»

فردای آن روز با صدای برپای مُبسر همه از پشت نیمکت‌ها بلند شدند و آقای قهرمانی وارد کلاس شد. به محض اینکه دفتر حضور و غیاب را روی میز گذاشت

گفت: «برجا، امروز تمرین ریاضی داریم.»

و به طرف تخته سیاه رفت. او با اینکه در آن لحظه داشت ریاضی درس می‌داد، ولی باز هم همه‌ی حواسش به انتهای کلاس و نیمکت زهرا بود. یک نگاهش بین تخته و فرمول دلتا و چشم دیگرش به ساعتی که روی دیوار کنار عکس شاه نصب شده بود، می‌گذشت.

عاقبت انتظارش به پایان رسید. در باز شد دو مرد قوی هیکل و چهارشانه به همراه ناظم وارد کلاس شدند. ناظم در مقابل هیکل تنومند آنها مانند گربه‌ی ملوسی به چشم می‌آمد. تازه می‌خواست دهان باز کند که یکی از آن دو او را پس زد و جلو آمد، پرسید: «زهرا نوحی کیه؟»

به یک‌باره تمام کلاس در بهت و سکوت عجیبی فرو رفت. با اینکه در آن لحظه کسی جرات نکرد حرفی بزند، ولی تمام چشم‌ها نیمکت انتهای کلاس را نشانه رفت و زهرای بیچاره در همان ابتدا شناسایی شد. مردی که کت و شلوار راه راه پوشیده و کراوات پت و پهن زرشکی رنگی از گردنش آویزان بود، همان‌طور که به انتهای کلاس می‌رفت، با صدای بلندی رجز می‌خواند.

«دختره‌ی احمق، فکر کردی مملکت صاحب نداره که به مقام اولش توی مدرسه اونم تو روز روشن توهین می‌کنی؟ آراجیف بگی، بعدش هم با خیال راحت بری خونوات و به ریش ما بخندی؟ ها...؟!»

در مقابل نیمکت ایستاد. با حرکت فرزند و چابکی گوش زهرا را توی دستش گرفت و تا جایی که جا داشت پیچاند و با صدای بم و بلندی فریاد زد: «آره.»

زهرا از شدت درد دستش را در اطراف دستان مرد حلقه کرد. روسری از سرش افتاده بود و از سرخی گونه‌هایش به راحتی می‌شد فهمید که محکم‌تر از حد تحملش گوش او را می‌کشد. او با شقاوت و بی‌رحمی تمام همان‌طور که هر دو گوش‌های زهرا توی دستانش بود، او را وسط کلاس کشاند و رو به بقیه داد زد: «این دختر از همین حالا از مدرسه اخراج می‌شه.»

در آن لحظه انگار با نگاهش روی دیوار کلاس دنبال چیزی می‌گشت. عاقبت آن را بالای تخته سیاه کنار ساعت پیدا کرد. به عکس شاه اشاره کرد: «تا وقتی سایه‌ی اعلی حضرت رو سر این مملکته، شب‌ها با خیال آسوده می‌خوابید. احمق‌ها بترسید از روزی که اعلی حضرت نباشه و گرسنه سرتون رو بزارید روی بالش. این رو به ننه



باباهای گشنه‌تون هم بگین. سایه‌ی اعلی حضرت همایون، تا قیامت رو سر ایران.»  
این را گفت و همین‌طور که با کمک هم زهرا را روی زمین می‌کشیدند، از کلاس خارج شدند.

برای یک آن نسرین و فرهاد که طاقت‌شان دیگر تمام شده بود، از روی نیمکت بلند شدند. تا می‌خواستند دهان‌شان را باز کنند، زهرا چشمان سیاه و نافذش را به آنها دوخت و با بستن پلک‌هایش خواست تا سکوت کنند. مدت کوتاهی از اخراج زهرا از دبیرستان می‌گذشت و کسی از او خبری نداشت. هر کسی درباره‌ی او چیزی می‌گفت.

چند نفر از هم محلی‌ها می‌گفتند: مدتی می‌شود که او را در کوچه و خیابان ندیده‌اند. یکی از همسایه‌ها که منزلش درست روبروی خانه‌ی آنها بود می‌گفت: شب‌ها نیز چراغ اتاقش خاموش است. یکی از دانش‌آموزان دختر هم گفته بود: روزی که زهرا اخراج شد، دیده‌ام چند تا آجان با ماشین در مقابل خانه‌ی آنها داد و بیداد راه انداخته و قصد داشتند زهرا را با خود ببرند.

\*\*\*\*\*

# مُشْت‌های یک‌پارچه

**اولدوز**

نسرین ژولایی

معلم به پا خيز محصلت كشته شد.

محصل به پا خيز معلمت كشته شد.

صداهاى يک‌نواختى به گوش مردم مى‌رسيد. نسرین در آن میان وارد مسجد شد. با عجله به دنبال بلندگوی مسجد گشت زیرا مى‌خواست اين صدا کل سربندر را به لرزه درآورد. بلندگو را برداشت و در بين مردم قرار داد. صدای نیمه‌جان مردم حالا به هر كجای سربندر که دلش مى‌خواست سرک مى‌کشيد و مشت محکمی را به طاغوتیان نشان مى‌داد. زهره متوجه کار نسرین شد و لبخندی تحویل او داد. مشت‌ها يک‌پارچه در قالب خشم به هوا بر مى‌خواست:

معلم به پا خيز محصلت كشته شد.

محصل به پا خيز محصلت كشته شد.

مابين اين شعارها دختری با چشمان آبی رنگ به سمت نسرین آمد. پلاستيکی را که در دست داشت در مقابل نسرین گرفت. او ناخودآگاه به داخل کیسه نگاهی

انداخت. نزدیک به صد یا بیشتر اعلامیه در داخل آن بود. دقیق‌تر که نگاه کرد متوجه شد، روی اعلامیه‌ها عکس همان مردی است که یک‌بار فرهاد به او نشان داده بود. زیر عکس چنین نوشته بود.

«من دولت جدیدی برپا می‌کنم و در دهن دولت شاه می‌زنم.»

دختر اجازه نداد بقیه‌ی متن را بخواند. بلافاصله پلاستیک را در همان جا رها کرد و به سرعت از آن جا دور شد. نسرین با چابکی کیسه اعلامیه‌ها را از روی زمین چنگ زد. نگاهی به انبوه جمعیت که حالا تعدادشان به بیش از شصت نفر می‌رسید انداخت. ماشین‌های ماموران حکومتی از دور دیده می‌شدند. قطعا صدای شعارها را از بلندگو شنیده بودند و می‌خواستند جلوی این خرابکاری را بگیرند. نسرین فرصتی نداشت. نمی‌توانست در آن شرایط اعلامیه‌ها را پخش کند، ولی اگر هم پخش نمی‌کرد دلش خیلی می‌سوخت.

ماشین‌های حکومتی کاملا دیده می‌شدند. مردها در اطراف زنان و کودکان حلقه زده بودند تا که در محاصره‌ی ماموران قرار نگیرند. مردم هم‌چنان در خیابان جلوی مسجد ایستاده بودند و شعار می‌دادند. چیزی به ذهنش خطور کرد. بلافاصله وارد مسجد شد. می‌خواست به پشت بام برود. پله‌ها را با عجله طی کرد.

همین که رسید در پشت بام را باز کرد. مردم در خیابان کنار مسجد جامع تجمع کرده بودند و هر لحظه نیز به تعدادشان اضافه می‌شد. ماشین‌های حکومتی را از آن بالا می‌دید که در مقابل مردم سد درست کرده بودند تا تظاهرات به خیابان‌های اطراف کشیده نشود.

سربازها و مافوق‌های‌شان تک به تک از ماشین‌ها پیاده شدند و به طرف مردم هجوم بردند. باید هرچه سریع‌تر اقدام می‌کرد. بدون لحظه‌ای درنگ دستش را توی کیسه‌ی اعلامیه‌ها برد و تمام آنها را روی سر مردم رها کرد. هر کدام از اعلامیه‌ها مانند یک پرنده‌ی نامه بر روی شانه‌های مردم فرود آمد.

\*\*\*\*\*

اخراجی

اولدورز

نسرین زولایی

صدای هق هق گریه‌هایش فاطمه را از آشپزخانه بیرون کشید. او سراسیمه وارد اتاق شد و با نگرانی به نسرین خیره ماند. این وقت روز نباید به خانه می‌آمد. پرسید: «چی شده؟ اتفاقی افتاده؟»

حتی سرش را بلند نکرد و به گریه‌هایش ادامه داد. فاطمه با نگرانی جلوتر رفت و در مقابل او نشست. دست زیر چانه‌اش برد. سرش را بالا آورد و اشک‌های راه کشیده تا گردنش را پاک کرد. در آن لحظه متوجه ورم و قرمزی سمت چپ صورت نسرین شد با نگرانی پرسید: «ایشالا دستش بشکنه، کی این بلا رو سرت آورده؟»

نسرین نفسی عمیقی کشید تا صدایش نلرزد، گفت: «فقط برای اینکه قرآن خوندم من و از مدرسه اخراج کردن. گفتن فردا بابا بره پرونده‌ام رو بگیره.»

برای اینکه او را کمی آرام کند سرش را به سینه‌اش چسباند و او را نوازش کرد و گفت: «تو مملکتی که حجاب از سر زن‌هاش برمی‌دارن، تو رفتی قرآن خوندی؟!»

نسرین دیگر چیزی نگفت و فقط به زمین خیره شد. فاطمه ادامه داد: «این همه درس خوندی که دیپلم ردی بشی و همه زحماتت به باد بره؟»

کمی فکر کرد. باید کاری انجام می‌داد تا بتواند دوباره نسرین را به مدرسه بازگرداند. ادامه داد: «پاشو چادر منو بردار بیار.»

«کجا می‌خوای بری مامان؟»

«یه سر می‌رم پیش سیدحسین کفاش، هر چی نباشه معتمد محله‌ست و حرفش برو داره، بهش جریان رو می‌گم بلکه واسطه بشه و تو رو برگردونه دبیرستان، این طوری که نمی‌شه دست رو دست بزاریم. ازش خواهش می‌کنم با مدیرتون صحبت کنه برگردی سر درس و مشقات.»

دریچه‌ای از امید به روی نسرین باز شد. اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد و گفت: «فکر نکنم راضی بشه، آخه خیلی عصبانی بود.»

«توکل بر خدا.»

نسرین به سمت حیاط رفت. چادر مادرش روی طناب بود برداشت. در همین لحظه محمدعلی کلید را توی قفل چرخاند و وارد خانه شد. از چشم‌های پف کرده نسرین متوجه شد باز هم اتفاقی افتاده است. تنها با گفتن: «این جا چه خبره؟»

انگار بغض نسرین دوباره سر باز کرد. فاطمه جواب داد: «چی می‌خواستی بشه، خانوم دسته گل به آب داده و از مدرسه اخراجش کردن.»

وقتی چشمان متعجب محمدعلی را دید ادامه داد: «تو مدرسه نشسته پیش دوستاش قرآن خونده، اونم تو این موقعیتی که مملکت داره. برو ببین سیدحسین کفاش می‌تونه کاری کنه؟»

محمدعلی کیسه‌های خریدش را روی پله‌ها گذاشت. چشم غره‌ای از روی ناراحتی به نسرین کرد و بدون آن‌که حرف دیگری بزند از در خارج شد. «حالا نمی‌خواد دیگه این قدر خودت و ناراحت کنی، خریدهای بابات رو بردار ببر آشپزخونه. بریم کم‌کم نهارو آماده کنیم الان بابات میاد.»

فاطمه این را گفت و خودش جلوتر از نسرین به داخل رفت.

نسرین می‌دانست که مدیر به این آسانی‌ها کوتاه نمی‌آید، فقط دلش برای زحماتی که در این همه سال به خاطر تحصیل کشیده بود، می‌سوخت. از طرفی می‌ترسید اتفاقی که برای زهرا افتاده بود، گریبان او را نیز بگیرد، ولی این را هم می‌دانست که او چیزی از بقیه کم ندارد و باید در این راه توان بدهد.

انتظار به پایان رسید و محمدعلی در را باز کرد. وارد خانه شد. نسرین با عجله پیش پدرش رفت. فاطمه زودتر از نسرین دست به کار شد و پرسید: «خب تعریف کن ببینم چی شد؟ قبول کرد واسطه بشه؟»

محمدعلی چشمانش را روی هم گذاشت و گفت: «صبر داشته باش.»

نسرین لیوان چای را مقابل پدرش قرار داد و به لب‌های او چشم دوخت. محمدعلی گفت: «بله، قرار شد خودش بره با مدیر صحبت کنه، اون طوری که می‌گفت مدیر حرفش و اصلا زمین نمی‌ندازه، ولی چه فایده.»

لبخند نسرین قبل از باز شدن پرپر شد. پدرش ادامه داد: «دوباره می‌ری کارای قابلیت رو انجام می‌دی و بازم اخراجت می‌کنن، نمی‌دونم این بار دیگه دنبال کی بگردم.»

نسرین برای اینکه خیال پدرش را راحت کند سریع گفت: «قول می‌دم دیگه تکرار نشه.»

«آره، از این قولا زیاد دادی، به مادرت می‌گم بره پیش زینب خانوم حرف بزنه، بری پیشش خیاطی یاد بگیر.»

لب‌های نسرین آویزان و همان لحظه برای کمک به مادرش خیره شد. فاطمه به داد او رسید: «حالا بذار بره مدرسه، چیزی نمونه درسش و تموم کنه.»

«فایدهش چیه آخه، مگه نمی‌بینی تو مملکت چه خبره؟ درافتادن با این رژیم مگه الکیه؟ حتما از فردا می‌خواد توی تظاهرات هم شرکت کنه؟» نسرین پاهایش را تکان داد و جمع‌تر سر جایش نشست.

سپس رو کرد به نسرین و ادامه داد: «اگه ساواک ببرت من تو رو از کجا پیدا کنم؟ فکر آبروی ما رو نمی‌کنی؟ از این به بعد سرت رو می‌ندازی پایین، فقط



او با تمام خستگی به بالشت‌های گرد و قرمز زیر طاقچه تکیه زد و همین‌طور که منتظر پهن شدن سفره‌ی ناهار بود گفت: «آره بدونین این‌روزا ساواک چه بلایی سر مردم میاره، دیگه هیچ‌وقت دنبال این‌کارا نمی‌ری. همین چند وقت پیش بود که پسر یکی از همکارام و اومدن از توی خونه کشیدن بیرون و بعد از چند روز شکنجه جنازه‌اش رو توی گونی آوردن انداختن تو خیابون. پدر بیچاره‌اش هنوز نتونسته با این مصیبت کنار بیاد. کاری با مردم کردن که بدون اجازه‌شون نمی‌تونن نفس بکشی.»

فاطمه آهی کشید و در جواب حرف او گفت: «آره دیگه، این‌قدر مردم دهنشون رو بستن که خرابی و بدبختی همه جا رو برداشت.» وحشت همه جا سایه افکنده بود و بیشتر در خانه‌هایی را می‌زد که دم از انقلاب و خمینی می‌زدند. بیشتر از هر کسی نسرین وحشت کرده بود و با خودش زیر لب زمزمه می‌کرد: «کسی که یه آدم زنده‌ای رو تیکه تیکه کنه، به سر یه دختر ۱۷-۱۶ ساله چه بلایی میاره؟»

\*\*\*\*\*

خشاٲ خالی

اولدورژ

نسرین ژولایی

به همان اندازه که مردم زیاد بود، ماموران حکومتی نیز تعدادشان زیادتر شده بود و دائم به مردم هجوم می‌آوردند. قنداق تفنگ را بالا می‌گرفتند و مردم را تهدید به زدن می‌کردند، ولی مردم دیگر حاضر نبودند حتی یک لحظه از موضع خودشان عقب نشینی کنند و با مشت‌های گره کرده شعار می‌دادند.

یکی از ماموران حکومتی به طرف زنی که بی‌پروا جلوتر از دیگران ایستاده بود و شعار می‌داد رفت. همین که در مقابلش قرار گرفت با ناسزا از او خواست تا دهانش را ببندد، ولی آن زن نه تنها دست از شعار دادن برنداشت، بلکه آب دهانش را روی صورت سرباز انداخت. این موضوع عصبانیت مامور حکومتی را دوچندان کرد. تفنگش را بالا گرفت و با تمام قدرت قنداق آن را روی سر زن فرود آورد. در یک لحظه خون از سر زن به بیرون فواره زد و او تلو تلو خوران در مقابل چشمان مردم نقش بر زمین شد.

نسیرین با دیدن این صحنه به سرعت به طرف زن دوید. زیر بازوهایش را گرفت و

او را به اولین خانه که درش باز بود رساند. از صاحب‌خانه کمی پارچه تمیز گرفت تا سر او را پانسمان کند، در همین لحظه صدای تیراندازی آمد. نسرین دست از کار کشید و به سمت کوچه دوید. دیگر در آن میان صدایی به جز فریاد دلخراش مردم بی‌گناه و مظلوم که هر کدام به سویی فرار می‌کردند شنیده نمی‌شد.

همین که به خیابان اصلی رسید، از رهگذری که در حال فرار بود پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

زن میان‌سالی دست او را گرفت و به گوشه‌ی خلوتی از خیابان کشید. همین‌طور که نفس‌نفس می‌زد گفت: «دختر جان از این جا برو، اصلاً واینستا. به همه مامورای حکومتی حق تیر دادن. اونا هم مردم رو به رگبار بستن و دارن جلو میان. همین الان جلوی چشم خودم پای یه دختر رو با تیر زدن. خودم با همین گوشام شنیدم که یه سرباز می‌گفت: در مقابل هر خشابی که تموم کنید، پاداش خوبی می‌گیرید.»

\*\*\*\*\*

اولدوز

اولدوز

نسرین زولایی

با دقت بیشتری گوش داد. بله درست حدس زده بود، صدا از همان اتاق، اولین تخت به گوش می‌رسید. ناخودآگاه وارد اتاق شد. به مجروحینی که روی تخت‌های شان دراز کشیده بودند نگاهی انداخت و در یک لحظه با چشمانش سرم‌های آنان را نیز چک کرد. صدا واضح‌تر شده بود: «آب، آب... تو رو خدا کمی آب بهم بدین.»

چرخی در اطراف تخت مجروحی که آب می‌خواست زد. گاز استریلی از توی جیب روپوش سفیدش درآورد. کاغذ آن را پاره کرد و از پارچ آبی که روی میز یکی از تخت‌ها بود، آن را تر کرد. جلوتر رفت و سعی کرد لب‌های ترک خورده‌ی مجروح را کمی خیس کند. مجروح که جوانی حدوداً ۲۵ ساله نشان می‌داد و کاملاً معلوم بود اوضاع مساعدی ندارد، آرام چشمانش را باز کرد. از شدت درد سرش را به چپ و راست تکان داد و با لهجه‌ی غلیظ آذری گفت: «خانوم پرستار تو رو خدا آب می‌خوام، دارم از عطش می‌میرم.»

نسرین که آموزش دیده بود در این گونه مواقع نباید به مجروحی که خونریزی دارد آب بدهد، با گاز استریلی که هنوز توی دستش بود دوباره به سراغ پارچ آب رفت، ولی این بار مجروح با صدای بلندی فریاد کشید: «این کجای عطش آدم رو می‌گیره آخه؟ مگه مسلمون نیستی؟!»

نسرین موهای بیرون افتاده از مغنه‌اش را با انگشت تو داد و سراسیمه به سمت تخت برگشت: «آروم باش، تازه عمل شدی. کلی خون ازت رفته، تحمل کنی از فردا می‌تونی آب بخوری.»

این را گفت و دوباره می‌خواست گاز استریل را به لب‌های عطشان او نزدیک کند که مجروح با التماس فریاد کشید: «من به اولدوز قول دادم سالم برگردم، یعنی تا فردا دوام میارم؟»

و با چشمان نافذ سیاهش کشوی آهنی میز کنار تخت را نشان داد و ادامه داد: «اولدوز دخترمه، عکسش تو کشوئه، می‌شه بدی بهم؟»

نسرین همین‌طور که دستش را برای کشیدن کشو دراز کرده بود پرسید: «از کجا اعزام شدی؟»

رزمنده با صدای بریده بریده‌ای که هم‌چنان داشت نفس نفس می‌زد با ناله گفت: «چه فرقی می‌کنه؟»

کمی مکث کرد و زبانش را در اطراف لب‌های ترک خورده‌اش چرخاند و ادامه داد: «از مراغه اعزام شدم.»

نسرین عکسی را که دختر کوچک چهارو نیم ساله‌ای توی آن لبخند نمکینی بر لب داشت را از داخل کشو برداشت و به دستش داد و گفت: «چه دختر خوشگلی داری، خدا بهت ببخشه.»

مجروح با حسرت نگاهی به عکس انداخت. آن را بوسید و روی سینه‌اش گذاشت و گفت: «یه ماهی می‌شه خونه نرفتم، یعنی الان منتظره؟ خوب می‌شم برم اولدوزو ببینم؟ وقتی داشتم اعزام می‌شدم خودش با همین دستای کوچیکش لباسام و تا زد و گذاشت توی ساک. بهش قول دادم که زود برمی‌گردم.»

نسرین سعی کرد به او دل‌داری بدهد. جواب داد: «چرا که نه! فراموش نکن تو یه رزمنده قوی هستی، تازه چیزیت که نیست، فقط یه عمل ساده روت انجام دادن که اونم به زودی خوب می‌شه.»

این را گفت و ملحفه را از روی مجروح کنار زد. از شکم تا روی سینه‌اش را پانسمان کرده بودند. آه از نهادش درآمد. با خودش گفت: «اوضاع خوبی نداره، خدایا خودت کمکش کن، الان زن و بچه‌اش منتظرن.»

و تلاش کرد مجروح متوجه حالت پریشان و نگرانی چهره‌اش نشود. نسرین همین طور که با ناراحتی به عکس توی دست مجروح خیره مانده و هرازگاهی نجوهای آرام رزمنده را با عکس دخترش می‌شنید، با قدم‌های آهسته‌ای از اتاق بیرون آمد.

\*\*\*

هوا کاملا روشن شده بود و نسرین که شب سختی را بدون استراحت پشت سر گذاشته بود، نمی‌توانست طاقت بیاورد. او صبحانه خورده و نخورده به طرف خیابانی که همیشه مینی‌بوس از آن جا رد می‌شد رساند.

همین که رسید مینی‌بوس در مقابل پای او ترمز کرد. سوار شد و خودش را توی یکی از صندلی‌های جلویی جا داد. صداهایی که از صندلی‌های عقب به گوش می‌رسید نشان می‌داد بمباران دیشب عراقی‌ها این بار نیز کارساز نبوده است.

چهره‌ی وحشت کرده‌ی مادرش و زهرا لحظه‌ای از مقابل چشمانش دور نمی‌شد. آه بلندی کشید و خدا را برای اینکه اتفاقی برای آنها نیفتاده بود شکر کرد. به محض اینکه وارد بیمارستان شد. یاد مجروح دیشب و دخترش اولدوز افتاد. باید سری به او می‌زد تا احوالش را جويا شود. دلش می‌خواست پس از گذراندن ۱۲ ساعت خودش لیوان آب را به لب‌های عطشان مجروح برساند.

قدم‌هایش را تند کرد. به جلوی اتاق رسید. دستش را روی چهارچوب در گذاشت و به داخل اتاق نگاه کرد. اکثر مجروحین در حال استراحت بودند، ولی تخت رزمنده خالی بود. جلو رفت. چرخی در اطراف تخت زد. اسم رزمنده هنوز کنار کپسول اکسیژن بالای سرش به چشم می‌خورد. در یک آن دلش شور زد.

با عجله خودش را به پیشخوان پرستاری رساند. خانم انصاری مشغول ویرایش پرونده‌های مجروحینی بود که داشتند آنها را با هلی کوپتر آماده اعزام به تهران می‌کردند. نفس‌نفس زنان پرسید: «خانوم انصاری، اون مجروحی که تو اتاق سه، تخت اول خوابیده بود و اعزام کردین؟»

سرش را از روی پرونده بالا آورد و با چهره‌ای که خستگی از آن می‌بارید جواب داد: «کدوم مجروح و می‌گی؟ تو همین دوازده ساعتی که نبودى کلی از مجروح‌ها رو



جایجا کردیم.»

اونی که ترکش شکم و سینه‌اش رو شکافته بود. برای اینکه منظورش را بهتر برساند ادامه داد: «همونی رو می‌گم که عطش داشت و دائم از موم آب می‌خواست رو می‌گم.»

خانم انصاری که تازه متوجه منظور او شده بود نگاه غمگینش را به درز موزاییک‌های روی زمین دوخت و با ناراحتی گفت: «متاسفانه نتونست دوام بیاره، یکی دوساعت بعد اینکه تو رفتی به شهادت رسید. الانم گذاشتیمش پایین، فکر کنم امروز با شهدای دیگه تخلیه بشه.»

با شنیدن خبر شهادت مجروح گوش‌هایش دیگه هیچ صدایی را نمی‌شنیدند. سرش به دوران افتاده بود و زانوانش از ناراحتی سست شده بودند. در همان جایی که ایستاده بود بی‌اختیار نشست. سرش را روی زانویش گذاشت و شروع کرد به گریه کردن: «خدایا... دخترش الان چه حالی داره؟»

خانوم فداکار با دیدن این صحنه خودش را به او رساند. آرام زیر بغل‌های نسرین را گرفت و همین‌طور که سعی می‌کرد کنترل اوضاع بیمارستان را در دست بگیرد، او را از روی زمین بلند کرد و گفت: «هیس... آرام باش، ما باید تلاش کنیم هیچ‌کدوم از مجروحا متوجه شهادت یاراشون نشن، چون روحیه‌اشون رو از دست می‌دن. اونوقت تو این‌طوری وسط راهرو نشستی و داری گریه می‌کنی؟ بلندشو، زود بلند شو تا کسی متوجه نشده.»

نسرین به پهنای صورت اشک می‌ریخت و اصلا نمی‌توانست چهره‌ی مظلوم و لب‌های ترک خورده‌ی آن مجروح را حتی برای لحظه‌ای فراموش کند: «آب، آب، خانوم پرستار تو رو خدا دارم از تشنگی می‌میرم، یا حسین خودت کمکم کن.»

هنگامی که به عکس دخترش خیره شده بود و از امید و انتظار اولدوز حرف می‌زد. مگر این صحنه‌ها را می‌توانست به راحتی فراموش کند. آن چنان گریه می‌کرد که خانم فداکار را نیز به گریه انداخت.

با پشت دست اشک‌هایش را پاک می‌کرد و می‌گفت: «حالا تکلیف دختری که اون طرف منتظر پدرش از راه برسه چی می‌شه؟ واقعا چطوری می‌تونن بهش بگن که...»

و هر دو برای شهادت مجروحی که با لب‌های عطشان به شهادت رسیده بود اشک می‌ریختند.

دلش می‌خواست برای آخرین بار آن شهید را ببیند. با اینکه همیشه از دیدن جنازه و میت وحشت داشت، ولی این بار عزم خودش را جزم کرده بود تا حتی برای یک لحظه هم که شده است آن شهید را ببیند و با او وداع کند. او بازویش را با حرکتی از دست خانوم فداکار بیرون کشید و گفت: «من می‌رم برای آخرین بار ببینمش.»

خانوم فداکار ناباورانه پرسید: «اون جا فکر کنم تقریبا چهار پنج تا از دیشب جنازه شهید بردن، آخه از کجا می‌خوای بدونی کدوم شونه؟ بعدش مگه تو نمی‌ترسی؟»

کمی مردد شده بود. ایستاد و مکثی کرد. انگار چیزی از ذهنش خطور کرد، جواب داد: «نه نگران نباش، تو برگرد سرکارت یه چند دقیقه دیگه من میام.»

این را گفت و به طرف اتاقی که همان مجروح بستری شده بود راه افتاد. وارد اتاق شد. تخت مرتب انکارد شده بود. دست برد و کشوی میز آهنی را بیرون کشید. با دیدن عکس اولدوز که هنوز توی کشو در حال خندیدن بود شروع به گریه کرد، ولی تمام سعی خودش را می‌کرد تا مجروحینی که توی اتاق مشغول استراحت بودند، متوجه پریشانی او نشوند.

عکس را برداشت. در همان لحظه صدای یکی از مجروحین که روی تخت در انتهای اتاق خوابیده بود، در فضا پیچید: «خوش به حالش چه زود مرخص شد.»

کمی مکث کرد و ادامه داد: «فعلا که مارو دوختین به این تخت لعنتی، حالا کجا اعزامش کردین؟»

نسرین برای اینکه نمی‌توانست کنترل اشک‌هایش را در دست بگیرد، بدون اینکه پاسخی به او بدهد، سریع با عکسی که توی دستش بود، از اتاق بیرون زد.

به طرف زیر زمین کوچکی که با چند پله از بیمارستان جدا می‌شد و در این‌گونه مواقع نقش سردخانه‌ی را بازی می‌کرد و اغلب شهدا را برای انتقال به معراج در آنجا برای چند ساعتی نگه می‌داشتند رفت.

با عکسی که محکم آن را به سینه چسبانده بود، آرام آرام از پله‌ها سرازیر شد. فضای داخل زیرزمین نیمه تاریک بود و لامپ مهتابی روی دیوار در حال چشمک زدن. آبدان چند نفر از شهدا کفن پیچ، آماده روی برانکارد در کنار هم چیده شده، در انتظار انتقال بودند.

عطر عجیبی از فضا استشمام می‌شد. ایستاد و با حسرت به تک‌تک آنها خیره شد.

در آن لحظه آرزو می‌کرد که ایکاش می‌توانست جای یکی از آنها باشد، زیرا خوب می‌دانست که شهدا در نظر خداوند آرج و قرب زیادی دارند.

مردد به نظر می‌رسید، زیرا تا پارچه‌ی روی صورت تک‌تک شهدا را کنار نمی‌زد، نمی‌توانست پدر اولدوز را پیدا کند. دوباره نگاهی به عکس توی دستش انداخت و سیل اشک روی گونه‌هایش جاری شد.

ناخودآگاه زمزمه کرد: «اولدوز، اومدیم بابارو برای آخرین بار ببینیم و ازش خداحافظی کنیم.»

با قدم‌های لرزانی به طرف اولین جنازه رفت. لاغرو قد بلند بنظر می‌رسید. نمی‌توانست آن مجروح باشد. یاد باندپیچی‌های سینه و شکمش افتاد. از اولی و دومین برانکار گذشت. به سومی که رسید، بالای سرش ایستاد. نگاهی به قسمت سینه و شکم جنازه انداخت. بنظر می‌رسید خودش باشد. گره‌ی بالای پارچه را با دستان نحیف و کوچکش باز کرد. این درحالی بود که با دست دیگر پرده‌ی اشک‌هایش را کنار می‌زد.

لحظات به کندی سپری می‌شدند. پس از باز کردن گره به نایلونی رسید که تمام بدن جنازه را در برگرفته بود. نگاهی به عکس اولدوز که با هر حرکت کفن روی سینه‌ی جنازه هنوز می‌خندید و تکان تکان می‌خورد کرد. لامپ مهتابی هرازگاهی خاموش می‌شد و پس از چند لحظه دوباره با چشمک زدن‌های مداوم نور را به فضای زیر زمین می‌پاشید.

چندلحظه، فقط چند لحظه‌ی دیگر باقی مانده بود تا بتواند دوباره چهره‌ی آن مجروح را برای وداع آخر ببیند. دست برد و با یک حرکت پلاستیک را از روی صورت جنازه کنار زد. از چیزی که می‌دید در جای خودش می‌خکوب شد. به یک‌باره نوری از چهره‌ی آن شهید فضای زیرزمین را مثل روز روشن کرد. از ترس قدمی به عقب برداشت. از دیدن چهره‌ی نورانی و لب‌های خشکیده‌ی جنازه که انگار حرف‌های ناتمام زیادی روی آنها ماسیده بود، عرق سردی روی بدنش نشست.

در همان حال ناخودآگاه به سجده افتاد. سرش را بین دستانش گرفت و هق‌هق گریه‌ی امانش را برید. او درست مانند سید و سالار شهیدان و یارانش لب تشنه، همان‌طور که آب طلب می‌کرد، دار فانی را وداع گفته بود.

نسرین سرش را روی خاک گذاشت و همین‌طور که مشغول گریه و زاری بود،

ناگهان صدایی شنید: «خانوم ژولایی، خانوم ژولایی...»

این صدای یکی از خدمه‌های بیمارستان بود که برای پر کردن فرم اعزام و سرکشی به آن جا آمده بود. آرام از جایی که به سجده افتاده بود بلند شد. مرد کمی جلوتر آمد. با تعجب نگاهی به نسرین و نگاهی به چهره‌ی شهید انداخت و پرسید: «این جا چی کار می‌کنی؟ آشناست؟»

اشک‌هایش را پاک کرد و با علامت سر نه گفت. خدمه سریع پارچه را روی سر جنازه کشید و ادامه داد: «ما باید به حال خودمون اشک بریزیم. خوش‌بحال اینا که به درجه‌ی رفیع شهادت نائل اومدن.»

\*\*\*\*\*

دود و آتش

اولدورز

نسرین زولایی

صدای یکی از اسرای بعثی را شنید. صدای او تمام فضای بیمارستان را پر کرده بود. فریاد می‌زد: «ماریدِ دِمِ ایرانی، ماریدِ دِمِ ایرانی.»<sup>۲</sup>

دکتر روی صورت او خم شد و به آرامی گفت: «چرا شلوغش می‌کنی، باید بهت خون تزریق بشه.»

اسیر عراقی همینطور که درد می‌کشید دستش را به سینه‌ی دکتر کوبید و با خشم ادامه داد: «ماریدِ دِمِ ایرانی.»

دکتر که دیگر چاره‌ای نداشت و می‌دانست اگر به اسیر عراقی خون تزریق نکنند حتماً از بین می‌رود کمی صدایش را بلند کرد: «چرا فقط حرف خودت رو می‌زنی؟ حرف من و نمی‌فهمی؟ باید خون بگیری.»

---

۲- خون ایرانی نمی‌زنم.

دکتر که دیگر تقریباً خسته شده بود نفسی عمیق کشید و کلافه به سمت مجروحین دیگر رفت. خانم فداکار از محوطه بیمارستان وارد راهرو شد و همین‌طور که نفس می‌زد با صدای بلندی نسرين را صدا زد: «خانم ژولایی کمک‌های اولیه رو بردار، بیا بریم. هلیکوپتر اومده نوبت ماست عازم خط بشیم.»

نسرين در آن لحظه داشت آخرین دور باند را به بازوی یک رزمنده جوان می‌پیچید. کمی به سرعتش افزود. باند را سریعاً گره زد. ساک کمک‌های اولیه را جمع و جور کرد و با خانوم فداکار به طرف حیاط بیمارستان راه افتاد. پره‌های هلی‌کوپتر منظم در کنار هم می‌چرخیدند و گرد و خاک زیادی در محوطه به راه انداخته بودند. این صحنه عجیب او را به یاد پرپر شدن تک‌تک رزمنده‌ها می‌انداخت.

تعطل را جایز نمی‌دانست و دست از افکاری که قسم خورده بودند او را از پا در بیاورند برداشت و به سمت هلی‌کوپتر رفت. صندلی‌های داخل هلی‌کوپتر را به خاطر این‌که فضای زیادی داشته باشد و مجروحین زیادی را نقل و انتقال بدهد تخلیه کرده بودند روی گوشه‌ای که به نظر می‌رسید امن‌تر از جاهای دیگر است نشست.

همان لحظه نگاهش به رد خونی که در کف هلی‌کوپتر دلمه زده بود افتاد. دست جلو برد تا خون را لمس کند، ولی میانه راه پشیمان شد و دستش را عقب کشید و مشت کرد. نباید کم می‌آورد. بیشتر از هر زمانی اکنون وطن، مخصوصاً سربندر خرمشهر به او احتیاج داشت. سینه‌اش را کمی جلو داد و صاف نشست و به دیواره‌ی هلی‌کوپتر تکیه داد و تا مقصد چشم‌هایش را باز نکرد.

صدای انفجار به قدری زیاد بود که هلی‌کوپتر را بین زمین و آسمان می‌لرزاند. نسرين مدام زیر لب صلوات می‌فرستاد تا مبادا ترس درونی‌اش در چهره‌اش نمایان شود. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که به خط مقدم رسیدند، هلی‌کوپتر بلافاصله در میان دود و آتش روی زمین نشست در باز شد تا همه برای امداد مجروحین پیاده شوند.

به محض این‌که می‌خواست پیاده شود، تنها چیزی که مقابل چشمانش به خوبی دیده می‌شد دود و صدای انفجار بود. انفجارهای پی‌در پی‌ای که هر لحظه گوش را کر می‌کرد و تمامی نداشت.

نسرین سرش را بین دستانش گرفت و یاد داستان‌های مادر بزرگش افتاد، درست وقتی که از آخر زمان برای او حرف می‌زد. هنگامی که زمین و آسمان به هم دوخته می‌شوند و فقط ترس و دلهره در فضا حاکم است. صدای انفجار و توپ و تانک‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد. آمبولانس‌های حاوی زخمی‌ها یکی پس از دیگری سر رسیدند و رزمندگان با نشستن هلی کوپتر با عجله مجروحین بدحال را که روی برانکاردهایی از پتو دراز کشیده بودند و بعضا بیهوش بودند، به سمت آن‌ها می‌آوردند.

تعداد زخمی‌ها خیلی زیاد بود. در آن هنگام تنها ناجی مجروحین فقط خودشان بودند و باید تا جایی که می‌توانستند زودتر سوار هلی کوپتر می‌شدند. با این که رزمندگان نیز برای تخلیه مجروحین بدحال کمک زیادی می‌کردند، ولی هلی کوپتر باید بدون فوت وقت و سریعاً از زمین بلند می‌شد تا هدف موشک بعثی‌ها قرار نگیرد. در آن میان تمام امدادگران تلاش می‌کردند تا جلوی خونریزی زخمی‌ها را بگیرند. این حداقل کاری بود که از دست آن‌ها قبل از رسیدن به بیمارستان برمی‌آمد.

نسرین نیز از این دایره مستثنی نبود و به سرعت یکی پس از دیگری مشغول باندپیچی زخمی‌ها بود. نگاهش به یکی از رزمندگان افتاد. دست او از ناحیه‌ی آرنج تیر خورده و بدجوری شکافته شده بود، ولی تکیه‌گاه رزمنده‌ای شده بود که پایش تیر خورده است و کشان کشان به طرف هلی کوپتر می‌دویدند. کمی دورتر از آن‌ها نوجوانی را دید که هنوز صورت او ریش درنیاورده بود. جلوی لباس‌های خاکی رنگش نشانی از تیر خوردن و ردخون نبود، ولی آهسته قدم برمی‌داشت و خود را ستون بدن رزمنده کناری‌اش کرده بود.

رزمنده یک دست خودش را روی شانه نوجوان گذاشته بود و دست دیگرش آویزان بود. شانه و سر رزمنده به جلو تمایل داشت و هر لحظه امکان داشت روی زمین بیفتد، ولی نوجوان دست او را رها نمی‌کرد و به سرعت به سمت هلی کوپتر می‌دوید. حال و هوای کربلایی عجیبی برپا شده بود. صدای انفجار، زینت بخش این هیاهو شده بود.

در آن لحظه دکتر فریاد زد: «خانم ژولایی جعبه کمک‌های اولیه رو بیار این طرف.»

نسرین به محض شنیدن صدای دکتر جعبه را به سمت او برد و بالای سر یک رزمنده نشست که تیر قفسه سینه او را شکافته بود و گوشتش مانند ماهی بیرون از آب افتاده بال بال می‌زد.



با دیدن این صحنه در یک آن احساس کرد دل و روده‌اش به هم می‌پیچید. بوی خون بینی‌اش را پر کرده بود و حال او را دگرگون می‌کرد. نفس‌های عمیق هم کمکی به حالش نمی‌کرد.

چشم چرخاند. انگار داشت به دنبال جای خلوتی می‌گشت، ولی همه جا تا چشم کار می‌کرد گرد و غبار و رزمنده بود.

دکتر که داشت به سختی دو لبه‌ی گوشت را کنار هم قرار می‌داد تا زخم را بخیه کند رو به نسرین ادامه داد: «بعد از بخیه جراحی و با سرم شست‌شو بشورش و باندپیچی‌اش کن.»

بلافاصله کارش تمام شد و رفت سراغ یک رزمنده دیگر. حالا نسرین باقی مانده بود و رزمنده جوانی که کنار زانوهای او دراز کشیده و به آسمان خیره شده بود. ریش نسبتاً بلندی داشت و در قسمت پایینی ریش او خون لخته شده بود. بعد از شست‌شو جای بخیه را به زحمت باند پیچی کرد.

صدای خانم فداکار او را به خود آورد: «خانم ژولایی سریع زخم این مجروح رو هم شست‌شو و باندپیچی کن، هلی کوپتر می‌خواد بلند شه جا نمونی.»

این را گفت و با عجله رفت سراغ مجروح بعدی. نیم ساعت بعد همه سوار هلی کوپتر شده بودند. رزمنده‌های که سرپایی مداوا شدند به طرف خاکریزها برگشتند، ولی آنهایی که نیاز به مراقبت بیشتر داشتند سوار هلی کوپتر شده بودند. آن نوجوانی که به ظاهر لباس‌هایش تمیز بود نیز سوار هلی کوپتر شده و در گوشه‌ای از شدت درد توی خودش مچاله شده بود و به پرستارها خیره نگاه می‌کرد.

این نگاه اکنجکاو نسرین را برانگیخت. دائم زیر چشم حواسش به او بود. ظاهرش کاملاً سالم نشان می‌داد، ولی نسرین حدس می‌زد به خاطر سن کمی که دارد احتمالاً آن حجم از گشت و کشتار و خونریزی برای او کمی دور از تحملش است. گاهی هم نگاه‌های زیر چشمی نسرین همراه با ترحم و دلسوزی می‌شد. عاقبت طاقت نیاورد و به طرف نوجوان رفت. پسرک سرش را به دیواره‌ی هلی کوپتر تکیه داده و به نقطه‌ای دور خیره شده بود.

پرسید: «کجای بدنت مجروح شده؟ اصلاً صدات در نمیاد.»

بانداز را برداشت و پای مردی که نزدیک آن نوجوان قرار داشت و بخیه شده بود را باندپیچی کرد. دوباره سوالش را تکرار کرد: «پسر جان، پرسیدم کجای زخمی شده؟»

وقتی جوابی نشنید دور آخر بانداژ را پیچید و آن را گره زد. از بی توجهی رزمنده نوجوان کلافه شده بود. عرق‌های ریز و درشتی از روی پیشانی‌اش سر می‌خورند و دید او را تار می‌کردند. دست خود را دراز کرد و آستین لباس رزمنده را کشید تا او را متوجه خودش کند. دوباره پرسید: «آقا زخمی ش...»

ناگهان رزمنده با تکانی که نسرین به او داد سرش روی شانه‌اش افتاد. نسرین که با دیدن این صحنه حساسی شوکه شده بود، رد خونی که از پشت سر رزمنده راه کشیده بود را با نگاهش دنبال کرد.

مجروحی که یکی از پاهایش تیر خورده بود با اندوه سر نوجوان را بلند کرد و او را کنار خودش در کف هلی‌کوپتر خواباند و برای او اشهد خواند.

\*\*\*\*\*

سجدهی خون

اولادروز

نسرین زولایی

خانم انصاری با دیدن پرسنل که تازه داشتند وارد راهرو می‌شدند فریاد زد: «خانم ژولایی، خانوم فداکار، تورو خدا زود بیاین این جا خیلی دست تنهام.»

نسرین به سمت صدا رفت. با دیدن صحنه‌ی مقابلش یک شوک دیگر به او وارد شد. سالن پر بود از اسرای بعثی که مجروح شده بودند. چقدر دلش می‌خواست در آن لحظه به سمت تک‌تک آنها هجوم ببرد و انتقام رزمندگانی که در مقابل چشمان او به شهادت رسیده بودند را بگیرد.

دوست داشت بدون کوچکترین تردید چشم یکایک آنان را از حدقه دریاورد، ولی افسوس می‌خورد، زیرا باید برای بهبودی حال مجروحین تلاش می‌کرد و این خودش مسئولیت بسیار بزرگی به حساب می‌آمد.

اسرای بعثی برای این که خودشان را به جای رزمندگان ایرانی جا نزنند پیشانی

آنها را با ماژیک آبی یا مشکی رنگی علامت زده بودند. آنها در بین رزمندگان خودی مانند جهنمیانی بودند که بخشیده شده‌اند و با مهر بر پیشانی وارد بهشت شده بودند. نسرین یاد آن اسیر بعثی افتاد که پهلوی او باز شده بود و خیلی خونریزی داشت و خون ایرانی را برای تزریق قبول نمی‌کرد. سراغ او را از خانم انصاری گرفت و جواب شنید: «این قدر نداشت بهش خون تزریق کنن که بالاخره جونش دراومد.»

نسرین در آن لحظه دلش می‌خواست خوشحال باشد، ولی هر خبر مرگی حال او را بدتر از قبل می‌کرد. از خانم انصاری فاصله گرفت. همین که می‌خواست قدم از قدم بردارد، نتوانست. کمرش را تکیه داد به دیوار و سعی کرد نفسی تازه کند، ولی بوی خون و بتادین زیر بینی‌اش؛ او را بی‌طاقت کرده بود. عاقبت طاقت نیاورد و به سمت زیرزمین بیمارستان راه افتاد. جایی را می‌خواست تا کمی با خودش خلوت کند. پله‌ها را به سرعت پایین رفت و پشت دیوار زیرزمین خودش را قایم کرد.

نفس‌های عمیق و پشت سر هم می‌کشید تا از آن حال و هوا فاصله بگیرد که در مقابل خودش برانکاردی را دید. رو آن جوانی که شهید شده، آرام خوابیده بود. اگر هر جا به غیر از این جا او را می‌دید باور نمی‌کرد که دیگر زنده نیست. کنج لب‌های او به لبخند ریزی تزیین شده بود و انگار داشت به خیال‌های فرسوده ذهن نسرین لبخند می‌زد.

وزن نسرین برای پاهای او قابل تحمل نبود، روی زانوهایش افتاد. بدن از دیدن این همه خون و خونریزی کم آورده بود. مثل همیشه با صورت روی کف خاکی زیرزمین به سجده افتاد.

وقتی صورت او با خاک تماس پیدا کرد، انگار بهانه‌ای برای خالی شدن خودش پیدا کرد و با صدای بلند شروع به گریه کرد. او در آن لحظه داشت زار می‌زد تا بلکه راه گلویش باز شود و بتواند برای دیدن این فجایع طاقت بیاورد. نسرین خودش را خوب را می‌شناخت و می‌دانست روح لطف و جسم نحیفش طاقت ندارد. او که اهل میدان بود، نمی‌خواست از گود بیرون فرستاده شود. همان‌طور که گریه می‌کرد و زیر لب برای تسلاهی دل خودش زمزمه می‌کرد. زمزمه‌هایی که باعث می‌شد او را آرام‌تر کند.

«خدایا، الان مادر این جوون در چه حالیه؟ نمی‌دونه جوونش این‌جا چجوری غرق به خون افتاده. خدایا، اگه این جوون بچه داشته باشه چی؟ آینده‌اش چی می‌شه؟ خدایا، بهم صبر بده تا بتونم طاقت بیارم. مبادا بین این همه هیاهو صدای من رو نشنوی و منو به حال خودم رها کنی. من این همه مصیبت و نمی‌تونم به

تنهایی تحمل کنم، خودت به دادم برس.»

او شدیداً به هق هق افتاده بود. اشک‌های او روی کف خاکی زیرزمین انگار از دل خاک می‌جوشید و چشمه‌ی کوچکی درست کرده بود. چشمه‌ای که قرار بود آب روی، آتش درون نسرین بپاشد.

در همان لحظه یک جفت پوتین در مقابل صورت او قرار گرفت یک آن احساس کرد همان جوان روی برانکارد است که صدایش او را بد خواب کرده است. وقتی سر بلند کرد، متوجه شد که پوتین‌های یک افسر نیروی دریایی است و جوان با همان لبخند هنوز روی برانکارد خوابیده است.

اینبار با دیدن جوانک بغض در گلویش بی‌صدا شکست، ولی اشک‌هایش تمامی نداشت.

رزمنده رو به او گفت: «خواهرم طاقت بیار، وقتی می‌بینی با دیدن جنازه حالت بد می‌شه، برای چی میایی پایین؟!»

خودش را جمع و جور کرد و از جایی که نشسته بود بلند شد. کمی خودش را تکاند و جواب داد: «چطوری طاقت بیارم به این جوون نگاه کن.»

«می‌دونم خواهر، چاره‌ای نداریم؛ باید طاقت بیاریم.»

ولی بغض‌های نسرین بیشتر از تحمل او بود، پشتش شروع کرد به لرزیدن.

صدای رزمنده را که داشت از پله‌ها بالا می‌رفت را شنید: «برو خونه یه چند روز استراحت کن، کاملاً معلومه که خسته شدی.»

\*\*\*\*\*

ارزنده‌ترین

اولادروز

نسرین زولایی

یکی از همین روزها بود که مسعود و ژیلا وقتی نسرین را در چهار چوب در حیاط دیدند، متوجه شدند که به خاطر خونی بودن و کثیفی لباس‌هایش و تعصبی که مادرشان روی تمیزی دارد، وارد خانه نمی‌شود. آنها بدون این که فاطمه متوجه موضوع شود سریعاً لباس‌های تمیزی برای نسرین آوردند.

او در همان جا، کنار حوض روپوش سفید رنگش را که کاملاً به رنگ خون درآمده بود را درآورد و بلافاصله آن را توی تشت انداخت. اکثر شب‌هایی که به خانه می‌آمد، ساعات اولیه‌اش همین‌گونه کنار حوض به شستشوی لباس‌هایش سپری می‌شد.

مقنعه‌اش را از سرش درآورد و شروع کرد به چنگ زدن. هرکسی او را از دور می‌دید فکر می‌کرد که لباس چرک‌مرده‌ای را چنگ می‌زند تا رنگ و روی رفته‌ی آن را باز گرداند، ولی او چنگ می‌زد تا با هر چنگ زدن بغض‌های فروخورده‌اش



را روی لباس خالی کند.

لباس‌هایش را روی بند آویزان کرد و وارد اتاق پذیرایی شد. سلام کوتاهی داد و یک راست به سمت اتاق دیگری که همیشه در آن می‌خوابید رفت.

تمام اعضای خانواده از حال عجیبی که نسرین پیدا کرده بود با خبر بودند، ولی همه ترجیح می‌دادند که او تنها باشد تا بتواند با شرایط موجود کنار بیاید.

نسرین تمام آن شب را در کابوس گذراند. وقتی از خواب پرید. لباس‌های او خیس عرق و تمام بدنش گر گرفته بود. دیگر خواب به چشمانش نیامد. خودش را نزدیک دیوار کشید و سرش را به آن تکیه زد و به نقطه‌ای نامعلوم خیره ماند. خودش هم نمی‌دانست دارد به چه چیزی فکر می‌کند. ولی خواب حسایی از چشمانش پریده بود. نزدیکی‌های صبح بود که صدای انفجار سرتاسر کوچه و خیابان‌های سربند را پر کرد. اولین صدای انفجار که پیچید نسرین احساس کرد ته مانده خواب اوست، ولی زمانی که مادرش و مسعود سراسیمه وارد اتاق شدند و انفجار دوم رخ داد، تمام شیشه‌های خانه شکست و فرو ریخت. در همان هنگام بود که نسرین متوجه شد کابوس او به حقیقت پیوسته است. او نیز مانند اهالی خانواده خیلی ترسیده بود و بدون فوت وقت به سمت حیاط دوید.

در همان حال پدر و مادرش را دید که با درماندگی فریاد می‌کشند و به دیوار تکیه دادند. هواپیماهای عراقی بالای سر شهر سربند رژه می‌رفتند و برای خودنمایی بیشتر هرازگاهی یک راکت به سمت بیابان‌های اطراف و مردمان بی‌دفاع مظلوم پرتاب می‌کردند. هربار در کنار یک انفجار صدای جیغ‌های هراسناک زنان شنیده می‌شد و این فریادها لرزه‌ی بیشتری بر جان نیمه‌جان نسرین می‌انداخت.

چند دقیقه‌ای گذشت و دیگر از صدای انفجار خبری نبود. آژیر سفید از رادیو اعلام شد و مسعود، اولین نفری بود که جرات پیدا کرد و قدم اول را توی حیاط گذاشت. وقتی فضا را امن دید، به خانواده اشاره کرد تا آنها نیز از زیرزمین خارج بشوند.

نسرین جلوتر از ژیل و فریبا، بلافاصله وارد اتاق شد. همان لحظه سریعاً چادرش را روی روپوش سفید رنگش که هنوز از چنگ زدن‌های دیشب مچاله بودند را پوشید و به طرف بیمارستان راه افتاد.

چادرش را برای این که به دست و پایش نیچد در اتاق نمازخانه گذاشت. مقنعه‌اش را که تا روی آرنج‌هایش را پوشانده بود، روی چانه‌اش مرتب کرد و به سمت بقیه پرستارها رفت. سالن اصلی بیمارستان صحرائی از همیشه شلوغ‌تر بود و پست سر

هم مجروح می‌آوردند.

نسرین تا غروب درگیر رسیدگی به بیماران بود که خانم فداکار اسم او را صدا زد و گفت: «خانم ژولایی نیرو نداریم، لطفاً جای زخم این برادر رو بخیه بزن.»

نسرین نگاهی به جای زخم مجروح انداخت بازوی او در اثر اصابت ترکش شکافته شده بود. سریعاً دست‌هایش را ضدعفونی کرد. سوزن را برداشت و پس از شستشو شروع کرد به بخیه زدن.

وقتی کارش تمام شد نگاهی به جای دوخت انداخت وقتی خیالش راحت شد، بلافاصله جای زخم را باندپیچی کرد و به سمت پیشخوان پرستاری رفت.

در آن جا متوجه شد اکثر آنها دو به دو دارند با هم پیچ می‌کنند. با صدای بلندی که همه را متوجه حضورش کند پرسید: «بچه‌ها این جا چه خبره؟»

یکی از آنها جواب داد: «راستش یکی رو آوردن این جا، می‌گن تو یه شب ۱۳ تا بعضی رو به درک واصل کرده، اونم تنهایی.»

با تعجب پرسید: «راست می‌گین؟ الان کجاست؟»

خانم انصاری انتهای سالن را با انگشت اشاره نشان داد: «اون جاست، انتهای راهرو روی برانکارد دراز کشیده.»

«فهمیدین کجاش مجروح شده؟ یا برای چی آوردنش؟»

«راستش هنوز نه، ولی پرستارای شب می‌گفتن که ترکش به شکمش خورده و زیر گلویش هم پاره شده، می‌گفتن وقتی آوردنش روده‌هاش بیرون ریخته بود.»

به این جای حرف که رسید همانند نسرین بغض کرد و چشمان خودش را بست. پرستار دیگری حرف او را ادامه داد: «شانس آورده دکتر بخش بوده سریع عملش کردن.»

نسرین از روی کنجکاوای ابروهایش را گره کرد و پرسید: «کی گفته ۳۱ تا عراقی رو کشته؟!»

همان پرستار ادامه داد: «همرزم‌هاش که همراهش بودن.»

خانم فداکار تازه وارد جمع پرسنل شده بود. وقتی نسرین را دید پرسید: «حالت بهتره ژولایی؟ مثلاً قرار بود امروز نیایی و استراحت کنی.»

نسرین جواب داد: «بعد بمبارون دم صبح دیگه نتونستم طاقت بیارم، خودم و زود رسوندم این جا، گفتم شاید هواپیماهای عراقی این جارو نشونه گرفتن، الان خداروشکر بهترم.»

کمی مکث کرد. سپس پرسید: «راستی خانم فداکار، داستان این رزمنده‌ای که ۳۱ تا عراقی و دست تنها به درک فرستاده چیه؟»

«اتفاقاً دیشب آوردنش بیمارستان، سراغ تو رو می‌گرفت.»

چشمانش را به علامت تعجب کمی تنگ کرد و پرسید: «من و از کجا می‌شناخت؟»

«مثل این که قبلاً هم مجروح شده آوردنش این جا، من نمی‌دونم برو از خودش بپرس.»

با انگشت انتهای سالن را نشان داد: «تازه انتقالش دادن توی اون اتاق بجنب کلی کار داریم.»

نسرین به سمت انتهای سالن رفت. در اتاق را باز کرد. جوانی حدوداً ۲۱ ساله روی تخت دراز کشیده و چهره‌اش زیاد معلوم نبود. گلو و قفسه سینه‌اش باندپیچی شده بود و جثه‌ی ریز و لاغری داشت. همان‌جا برای نسرین سوال شد. او با این جثه چگونه ۱۳ تا بعضی را دست تنها به درک فرستاده است؟ هم‌چنان کنار چهارچوب در ایستاده بود و بین رفتن و ماندن تعلل می‌کرد.

نمی‌دانست رزمنده با او چه کاری دارد و همین مسئله او را مردد می‌کرد. از طرفی هم خجالت می‌کشید با آن رزمنده روبرو شود، ولی کنجکاوی امانش را بریده بود. جوان به سقف خیره شده بود و از دنیای اطرافش کاملاً دور بود.

نسرین بلاخره قدم در اتاق گذاشت و رزمنده را از دنیای خودش به اجبار بیرون کشید. سرش را پایین گرفت و آرام پرسید: «برادر با من کار داشتید؟ گفته بودین خدمت برس.»

رزمنده صورتش را به طرف نسرین چرخاند. با زبان لب‌های خشکیده‌اش را کمی تَر کرد و با صدایی که بیشتر شبیه ناله بود گفت: «سلام خسته نباشید. انشالله مزاحمتون نشدم که. سوالی داشتیم از خدمتتون؟ شما اعزامی از تهران هستین؟»

با این که چهره‌ی رزمنده آشنا به نظر می‌رسید، ولی نسرین هر چه فکر کرد کمتر به نتیجه رسید. جواب داد: «نه برادر، من برای همین شهر سربندر هستم.»

«جسارت من و ببخش. اکثر جنوبی‌ها سبزه هستن، برای همین فکر کردم که شاید از تهران...»

چند سرفه‌ی کوتاه کرد و ادامه داد: «خداروشکر، حالا که اهل جنوب هستین بیشتر مصمم شدم تا از شخص شما این درخواست رو بکنم.»

زبان در دهان نسرین برای پاسخ دادن نمی‌چرخید. رزمنده همان‌طور که به باند سینه‌ی خود خیره بود، ادامه داد: «زیاد وقت رو نمی‌گیرم، اصل مطلب اینه که خواهرم؛ من نمی‌دونم چقدر زنده هستم. الانم با این جراحی که برداشتم حتما تو کار زنده ماندم معجزه‌های دخیل بوده و از سوی دیگه من نسبت به بچه‌ها و خاکریزه‌ها تعهد پیدا کردم. نمی‌تونم از اون‌جا دل بکنم. پیامی دارم. می‌خوام از شما خواهش کنم این پیام رو به گوش تک‌تک خواهرای دزفولی، آبادانی، تهرانی، همدانی و ... هر کجا که رسیدین برسونین.»

برای چند لحظه سکوت کرد. نفسی تازه وارد ریه‌های خود کرد و سپس بریده بریده ادامه داد: «بین خواهر، من توی جبهه جنایت‌های زیادی از صدام با چشم‌های خودم دیدم، که به خدا با یادآوریش قلبم درد می‌گیره. ما رفتیم جبهه از ناموس‌مون دفاع کنیم. ما چشم داشتی به چیزی نداریم غیر از لطف خدا. خودتون دارید این‌جا میبینید ما و شما با اسرای بعضی چه رفتاری داریم، ولی اونا با ما مثل یه حیوون برخورد می‌کنن. به همه بگید که گول چرب زبونی و از همه جا بی خبری اونها رو نخورن. بعضی‌ها حتی از رزمنده‌های ما یک قطره آب رو دریغ می‌کنن.»

رزمنده‌هایی که زخمی شدن رو به حال خودشون رها می‌کنن و اگه یه پاسدار بینن انگار عزرائیل خودشون رو دیدن. به هر جنایتی دست می‌زنن تا این غول ترس رو برای خودشون بکشن. بارها و بارها خبر آوردن که زبون روزه‌دار پاسدارا رو بریدن و انداختن جلوشون. بعضی‌ها خدا رو نمی‌شناسن. فقط دنبال ثروت این کشور هستن. خواهر، ما خانواده‌هامون رو رها کردیم تا از این مملکت دفاع کنیم. تعلق خاطر اتمون و رها کردیم، ما رفتیم که شما بمونید! ما افتادیم که شماها نیافتید! فقط یه پیام دارم. این پیام رو به همه برسونید. ای زن به تو از فاطمه این‌گونه خطاب است. ارزنده‌ترین زینت زن حفظ حجاب است.»

نسرین سرش پایین بود، ولی خیس شدن چشمان مجروح رزمنده از نگاه او دور نماند. مات و مبهوت حرف‌های رزمنده شده بود. جنایت‌هایی را که می‌شنید اصلا نمی‌توانست باور کند. دائم یاد رفتار خودشان با رزمندگان بعضی می‌افتاد. یاد آن روزی افتاد که به زور می‌خواستند به آن رزمنده بعضی خون تزریق کنند؛

ولی بعضی‌ها با ما چه می‌کردند و از رزمندگان و مجروحین ما چگونه استقبال می‌کردند.

سرش داشت سوت می‌کشید و هر آن ممکن بود بترکد. در دلش صلواتی فرستاد تا کمی آرام شود، اما آتش‌فشانِ چشمانش دوباره فعال شده بودند. به خودش مسلط شد و با صدایی که کاملاً میلرزید پرسید: «برادر، چرا از من خواستی تا این مسئولیت رو به دوش بکشم؟»

رزمنده پاسخ جواب داد: «یکی دو بار مجروح شدم منو انتقال دادن این‌جا. حجاب زیبای شمارو دیدم. تعصب شما رو روی کارتون و دل و جراتی که دارید رو هم دیدم، برای همین تصمیم گرفتم این رسالت و به شما بسپارم. به همه بگین که بعضی‌ها تنها نیستن، مصر، آمریکا و انگلیس هم باهاشون همکاری می‌کنه و هیچ کدومشون دلشون برای ایرانی جماعت نمی‌سوزده.»

نسرین با علامت رضایت گفت: «قول میدم پیامت رو به گوش همه برسونم.»

و با خداحافظی کوتاهی از اتاق بیرون آمد. و پیام آن رزمنده سرلوحه تک تک تمام لحظات زندگیش شد و حتی در کلاس درس روی تخته سیاه با گچ همواره می‌نوشت:

ای زن به تو از فاطمه اینگونه خطاب است

ارزنده ترین زینت زن حفظ حجاب است

\*\*\*\*\*

آزادی

اولدوز

نسرین ژولایی

وارد یکی دیگر از اتاق‌ها شد تا سرم و باند مجروحین را چک کند. نزدیک تخت رزمنده‌ی ایرانی یک اسیر عراقی بستری شده بود. یک پای او ترکش خورده و باند پیچی شده بود. کنار تخت او چند مرد قد بلند و چهارشانه ایستاده بودند. از ظاهرشان کاملاً پیدا بود که خارجی هستند. آنها اطراف تخت اسیربعثی حلقه زده بودند. وقتی نسرین را دیدند صحبت‌شان را قطع کردند و به او خیره شدند.

نسرین سعی می‌کرد سرش را بلند نکند. با جدیت سرم یکی از مجروحین که تمام شده بود را چک و از رگ او خارج کرد.

بی‌تفاوت به طرف تخت اسیربعثی رفت. سعی می‌کرد به حضور چند نفری که بالای سر او ایستاده بودند اهمیتی ندهد و کار خودش را بکند، ولی نگاه‌های تیزشان به قدری بُرنده بود که نسرین را اذیت می‌کرد. پس از درآوردن سوزن سرم به سمت باند پای او رفت تا زخم را شستشو دهد و بانداژ را عوض کند. یکی از آنها پاکت سیگاری از جیبش بیرون آورد و برای تعارف آن را به طرف نسرین دراز کرد.

نسرین با چشمانی که فرط تعجب گرد شده بود نگاهی به سیگار و نگاهی به مردخارجی انداخت. وقتی دید دست او برای برداشتن سیگار هنوز به طرفش دراز است، چهره‌اش از شدت ناراحتی توی هم رفت و صدایش را بالا برد: «خجالت نمی‌کشی به من سیگار تعارف می‌کنی؟»

یکی از مجروحین ایرانی که درست در انتهای اتاق روی تخت دراز کشیده بود وقتی متوجه وقاحت آنها شد، سریع واکنش نشان داد گفت: «شماها فکر می‌کنین ناموس ما مثل ناموس شماست، بی‌ناموس‌ها.»

نسرین سرش را بلند نکرد تا ببیند چه نگاه‌هایی بین آنها رد و بدل می‌شود. به دستان خودش سرعت داد تا هرچه سریع‌تر بانداژ را عوض کند و از آن خفقان رهایی یابد. وقتی کارش تمام شد. یکی از آنها که در کنار تخت ایستاده بود، قمقمه‌ای را که توی دستش قرار داشت را برای هدیه به طرف نسرین دراز کرد.

لحن مرد انگلیسی به قدری برای نسرین چندان‌آور بود که اصلاً متوجه نشد او چه می‌گوید، ولی از حالت دستش کاملاً معلوم بود که می‌خواهد نسرین قمقمه را بگیرد.

نسرین نگاهش را به چشمان ریز شده مرد دوخت. کلاه لبه‌داری که گذاشته بود بخش کم موی سرش را کاملاً پوشانده و قیافه‌اش را کریح‌تر می‌کرد. بدون توجه به دست دراز شده‌ی او از اتاق خارج شد. لحظه‌ی آخر صدای پوزخند رزمنده‌ی ایرانی به گوشش رسید. نسرین یک لحظه این فکر از ذهنش عبور کرد که آنها با وجود این که اسیر هستند این‌قدر گستاخانه عمل می‌کنند. وای به حال روزی که وطن ما به دست‌شان بیفتد. او از این تصور پشتش به لرزه افتاده بود.

بلندگوی زرد رنگ بزرگی روی تیرک وسط محوطه‌ی بیمارستان صحرائی نصب کرده بودند که لحظه به لحظه گزارش‌های جبهه، اعم از پیشرفت و عقب‌نشینی



رزمندگان را در عملیات‌ها به گوش پرسنل و مجروحین می‌رساند. دلهره‌آورترین خبری که روز اول خرداد پخش شد، خبر مرحله‌ی سوم عملیات بود که رزمندگان خودی تا حدودی پیش‌روی کرده ولی شکست خورده بودند.

روز اول خرداد در بیمارستان صحرائی تا چشم کار می‌کرد، فقط مجروح و اسرای بعضی بود که می‌آوردند. این‌قدر تعداد مجروحین زیاد بود که حتی تا نزدیکی سرویس‌های بهداشتی بیمارستان نیز مجروح بستری کرده بودند و سرم‌های‌شان را با میخ به دیوار زده بودند.

حس شکست و ناامیدی، تنها چیزی بود که می‌شد در روز اول خرداد دید. روز دوم خرداد ماه نیز دست کمی از روز اول نداشت، تعداد شهدا و مجروحینی که تخلیه می‌شدند بیشتر از ظرفیت بیمارستان‌ها بود.

بیمارستان صحرائی دو درب داشت. یکی درب اصلی بود و دیگری در قسمت پشت تعبیه شده بود.

پرسنل بیمارستان و دکترها برای این‌که مجروحین روحیه خودشان را حفظ کنند، شهدا و مجروحین را از درب پشتی خارج می‌کردند و با هلی‌کوپتر به بیمارستان‌های اطراف یا معراج شهدا انتقال می‌دادند. به قدری تعداد مجروحان زیاد بود که نیروهای مردمی نیز به کمک کادر درمان آمده بودند. این وضعیت تا ظهر روز سوم خرداد<sup>۴</sup> ادامه داشت.

چند ساعتی از روز سوم نگذشته بود. بلندگویی که در محوطه بیمارستان نصب شده بود و آمار لحظه به لحظه جنگ را می‌داد، این بار با هیجانی بیشتر، مجری پشت میکروفون قرار گرفت و این‌گونه اعلام کرد: «مردم عزیز ایران، به خبری که هم اکنون به دست من رسید توجه کنید! خرمشهر آزاد شد! خرمشهر آزاد شد! خرمشهر را خدا آزاد کرد.»

تمام پزشکان و پرستارها دست از عمل جراحی و باندپیچی برداشتند. مجروحین و رزمندگان برای لحظه‌ای درد را فراموش کردند و تمام بدنشان گوش شد. بار دیگر منتظر ماندند تا اخبار را بشنوند. خبر دوباره تکرار شد: «مردم عزیز ایران، خرمشهر آزاد شد.»

در آن روزهایی که فقط خون و خونریزی دیده می‌شد، شاد بودن چیز عجیب و فراموش شده‌ای به حساب می‌آمد، ولی در آن لحظه، همه محدودیت‌ها را به زمین ۴- آزادسازی خرمشهر از ۴ آبان ماه ۱۳۵۹ آغاز و تا سوم خردادماه ۱۳۶۱ با عملیات الی بیت المقدس ادامه داشت که منجر به آزادی خرمشهر گردید.

گذاشتند و با تمام توان‌شان فریاد کشیدند و خندیدند.

عده‌ای از رزمندگان و مجروحینی که روی تخت بودند، الله اکبر می‌گفتند. نسرین و بقیه پرستارها از شادی کل می‌کشیدند، دست می‌زدند و بالا پایین می‌پریدند.

مادرانی که جوانان خود را در این راه از دست داده بودند نیز لبخندی کنج لبان‌شان دیده می‌شد.

عده‌ای از مردم که زودتر متوجه آزادی خرمشهر شده بودند، شیرینی به دست وارد بیمارستان صحرائی شدند.

رئیس بیمارستان پسر سیزده ساله‌ای را که هنوز حاج و واج روی تخت دراز کشیده بود را بلند کرد. او را روی شانه‌اش گذاشت و توی راهرو شروع کرد به رقصیدن. در آن وضعیت کسی را نمی‌شد پیدا کرد که لبخندی در کنج لب‌هایش و اشک شوق در چشمانش نداشته باشد. در این بین تنها کسانی که لبخند نداشتند فقط اسرای بعث عراقی بودند که از ناراحتی پتو را تا خرخره روی سرهای‌شان کشیده و با عصبانیت انتظار پایان این جشن را می‌کشیدند.

\*\*\*\*\*

پایان